

مجموعه آثار  
شیخ مصباح الدین سعدی شیرازی



# توسعه

از روی نسخه تصحیح شده  
مرحوم محمد علی فروغی

«اینجانب بارها گفته‌ام که زبان و ادبیات فارسی چهاررکن بزرگ

دارد:

شاهنامه فردوسی و کلیات سعدی و مثنوی مولوی و دیوان خواجه حافظ و بار دیگر نیز می‌گوییم که این چهار اثر بزرگ که هر یک در عالم خود در میان آثار ادبی تمامی جهان از فروزندگان قدر او نند چهارستون فرهنگ و تربیت ایرانی هستند. آنها به منزله اصل و تنه این درخت و آثار ادبی دیگر مانند فروغ و شاخ و برگ می‌باشند هر یک از این چهار اثر حیثیات و مزایای خاصی دارد که برداشتمندان پوشیده نیست و شرح آن طولانی است.

مجملاً این که شاهنامه فضل تقدم دارد و گذشته از مراتب حکمت و اخلاق پرورش دهنده غیرت ملی و حس قومیت است. مثنوی مولوی و غزلیات حافظ هم از نظر حکمت و عرفان و دقائق حقایق آمیخته با حالات عشق و ذوق در عالم خود هر یک بی نظیر و در منتهای درخشندگی است.

اما کلیات شیخ سعدی گنجینه‌ایست که نمی‌توان قدر و قیمت برای آن معین کرد. اگر از دست و زبان کسی برآید که از عهده ستایش او بدرآید دست و زبان من نیست و مرا آن جسارت نباشد که قدم به این میدان گذارم. از نثرش بگویم یا از نظمش؟ از حکمت و عرفانش بسرایم یا از اخلاق و سیاستش؟ مراتب عقلی او را بسنجم یا حالات عشقی؟ غزلیاتش را یاد کنم یا قصائدش را؟ به گلستانش دعوت کنم یا به بوستان؟

پس بهتر آنست که سخن را دراز نکنم و بهمین کلمه قناعت ورزم که هر چند سرفرازانه می‌گوییم که قوم ایرانی در هر رشته از علم و حکمت و ادب و هنرهای دیگر فرزندان نامی بسیار پرورانده ولیکن اگر هم بجز سعدی کسی دیگر نپرورده بود، تنها این یکی برای جاویدان کردن نام ایرانیان بس بود. مداحی از شیخ سعدی را زبان و بیانی مانند زبان و بیان خود او باید، اما هیئات که چشم روزگار دیگر مانند او ببینند.

هفتصد سال از زمان او می‌گذرد و نه تنها مانند او ظهور ننموده بلکه نزدیک به او هم کم‌کس دیده شده‌است. گوئی این شعر را در باره خود سروده است که:

صبر بسیار بیاید پسر پیر فلک را      نادگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

محمد علی فروغی



انتشارات ققنوس

خیابان انقلاب، شهدای ژاندارمری، شماره ۲۱۵. تلفن ۶۷۴۰۸۶۴۰

قیمت ۱۴۰ تومان



مجموعه آثار  
شیخ مصدق الدین سعدی شیرازی

# بوستان سعدی

از روی نسخه تصحیح شده  
مرحوم محمد علی فروغی



انتشارات قصونس

تهران - ۱۳۷۲

انتشارات ققنوس

تهران - میدان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری، شماره ۲۱۵. تلفن ۶۴۰۸۶۴۰

---

محمدعلی فروغی

بوستان سعدی

چاپ چهارم، ۴۰۰۰ نسخه، تابستان ۱۳۷۲

چاپ دیبا

حق چاپ محفوظ است

## فهرست

صفحة يك	
	مقدمه ناشر
۱۹۹ »	مقدمه فروغی
۲۰۵ »	دیباچه
۲۰۸ »	ستایش پیغمبر صلی الله علیه و آله
۲۱۰ »	سبب نظم کتاب
۲۱۱ »	مدح ابو بکر بن سعد بن زنگی
۲۱۴ »	مدح سعد بن ابی بکر بن سعد
۲۱۷ »	باب اول: در عدل و تدبیر و رأی
۲۶۶ »	باب دوم: در احسان
۲۹۳ »	باب سوم: در عشق و مستی و شور
۳۱۳ »	باب چهارم: در تواضع
۳۴۱ »	باب پنجم: در رضا
۳۵۳ »	باب ششم: در قناعت
۳۶۳ »	باب هفتم: در عالم تربیت
۳۸۸ »	باب هشتم: در شکر بر عافیت
۴۰۳ »	باب نهم: در توبه و راه صواب
۴۲۱ »	باب دهم: در مناجات و ختم کتاب



## به نام خدا

عشق سعدی نه حدیثی ست که پنهان ماند

داستانی ست که بر هر سر بازاری هست

بوستان سعدی اثری است منظوم و در قالب مثنوی و در بحر متقارب فعولن  
فعولن فعولن فعول، یعنی همان وزن شاهنامه فردوسی. کتاب در مجموع مشتمل

است بر مقدمه‌ای در نعت خدا و ستایش حضرت محمد ﷺ، و نیز در سبب نظم کتاب:

در اقصای عالم بگشتم بسی	بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع به هر گوشه‌ای یافتم	ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد	ندیدم که رحمت بر این خاک باد
تولای مردان این پاک بوم	برانگیختم خاطر از شام و روم
دیدیغ آمدم زان همه بوستان	تهیدست رفتن سوی دوستان
به دل گفتم از مصر قند آوردند	بر دوستان اصفغانی برنند
مرا گر تهی بود از قند دست	سخنهای شیرین تر از قند هست
نه قندی که مردم بصودت خودند	که ادبای معنی به کاغذ برند

آنگاه به مدح ابوبکر بن سعد بن زنگی از اتابکان فارس (جلوس ۶۲۳، وفات

۶۵۸ هجری قمری) و فرزند او سعد بن ابی بکر بن سعد (متوفی به سال ۶۵۸ هجری

قمری) می‌پردازد. اما اصل بوستان به‌ده باب تقسیم شده است: در عدل و تدبیر و رای،



در احسان ، در عشق و مستی و شور ، در تواضع ، در رضا ، در قناعت ، در عالم تربیت ، در شکر بر عافیت ، در توبه و راه صواب ، در مناجات و ختم کتاب ، که هر باب شامل حکایاتی است در خور عناوین خود.

در ارج این اثر سعدی سخن ها می توان راند که مجال و مقالی دیگر می خواهد، اما اینجا به مقایسه دو حکایت از عطار (متوفی ۶۲۷ یا ۶۲۸ هجری قمری) و سعدی قناعت می کنیم. در منطق الطیر عطار این حکایت آمده است:

یک شبی دوح الامین در سده بود	بانگ لبیکی از حضرت می شنود
بنده ای گفت این زمان می خواندش	می ندانم تا کسی می داندش
این قدر دانم که عالی بنده ای ست	نفس او مرده است و او دل زنده ای ست
خواست تا بشناسد او را آن زمان	زو نگشت آگاه در هفت آسمان
در زمین گردید و در دریا بگشت	باد دیگر گرد عالم در بگشت
هم ندید آن بنده را، گفت ای خدای	سوی او آخر مرا داهی نمای
حق تعالی گفت عزم دوم کن	در میان دیر شو معلوم کن
دقت جبرئیل و بدیدش آشکار	کان زمان می خواند بت را از زار
جبرئیل آمد از آن حالت بجوش	سوی حضرت باز آمد در خروش
پس زبان بگشاد گفت ای بی نیاز	پرده کن در پیش من زین را باز
آن که در دیری کند بت را خطاب	تو به لطف خود دهی او را جواب
حق تعالی گفت هست او دل سیاه	می نداند، زان غلط کرده است راه
گر ز غفلت ده غلط کرد آن سقط	من چو می دانم نکردم ده غلط
هم کنون داهش دهم تا پیشگاه	لطف ما خواهد شد او را عذخواه
این بگفت و راه جانش برگشاد	در خدا گفتن زبانش برگشاد
تا بدانی تو که این آن ملت است	کان چه اینجا می رود بی علت است
گر بر این در گه نداری هیچ تو	هیچ نیست افکنده ، کمتر پیچ تو
نه همه زهد مسلم می خرنند	هیچ بر درگاه او هم می خرنند

۱- عطار، منطق الطیر، تصحیح سید صادق گوهرین ، بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۰۲ و ۱۰۳).

همین حکایت را با تعبیری دیگر سعدی در باب دهم بوستان آورده است:

مغی در به روی از جهان بسته بود	بنتی را به خدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش	قضا حالتی صعبش آورد پیش
به پای بت اندر ، به امید خیر	بغلطید بیچاره هر خاک دیر
که درمانده ام، دست گیر ای صنم	بجان آدمم، رحم کن بر تنم
بزاید در خدمتش بارها	که هیچش بسامان نشد کارها
بنتی چون بر آرد مهمات کس	که نتواند از خود براند مگس؟
بر آشفته کای پای بند ظلال	بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دادم ، بر آرد	وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش به خاک	که کامش بر آورد یزدان پاک
حقایق شناسی در این خیره شد	سر وقت صافی بر او تیره شد
که سرگشته دون یزدان پرست	هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت بشت	خدایش بر آورد کامی که جست
فرو رفت خاطر در این مشکلش	که پیغامی آمد به گوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول	بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از ددگه ما شود نیز در	پس آنکه چه فرق از صنم تا صمد؟

ابتدا باید به خاطر داشت که عطار و سعدی وابسته به دو شاخه از تصوف اند؛ یکی قائل به وحدت وجود و دوام و عوام بودن فیض الهی و نیز قبول جواز سماع و دیگری - حتی اگر شیخ اجل خواندن جمال الدین ابوالفرج عبدالرحمن بن الجوزی (متوفی به سال ۶۵۶) واعظ و محاسب بغداد را از مقوله حکایت و داستان پردازی بینگاریم و نه حقیقی - بیشتر متشرع است تا صوفی، پس یکی اهل سُکر است و دیگری صحو. اما این نکته نیز گفتنی است که سعدی گرچه فاقد آن پرواز بلند فکری عطار یا مولوی است، اما در کلام بر استی استادا است و بوستان او میزان سخن پارسی است و کاربرد درست هر لغت یا اصطلاح را باید به میزان اثر او سنجید. از اینها گذشته در

۱- یزدان درست مطمئناً درست نیست و به قول فروغی در نسخ متأخر آتش پرست نوشته اند.

غزلیات اوست که به حکم شاعری توبه شکنی‌ها دارد و از حد بینش حاکم بر بوستان درمی‌گذرد.

درباب بوستان و نیز گلستان همین بس که تسلط سعدی بر نفوس ما چنان است که - اگر هم امروز مواعظ و اخلاقیات یا بینش او را در سلوک فردی و اجتماعی نپذیریم - نمی‌دانیم بینش مورد پسند او را جامعه ما بر گزیده یا بر عکس سعدی بینش غالب زمانه خود را چنان تثبیت کرده است که تا سالیان سال وجه غالب اخلاقیات ما بوده و هست. بهر حال هر چه که هست ما ایرانیان از کودکی گرفته، چه در مکتب، چه در مدرسه، تا دبیرستان و دانشگاه و پس از آن نیز بازبان او و تلقی او از حیات انسانی دمخور بوده‌ایم. همین وجه غالب تفکر سعدی و سلطنت او بر زبان فارسی سبب شده است تا بوستان نیز همچون گلستان بارها، چه در کلیات او و چه به صورت مجزا، به چاپ برسد که از آن میان یکی نیز تصحیح فروغی است و دیگری تصحیح غلامحسین یوسفی.

در شرح بوستان نیز کتابهایی هست که از متأخرین یکی شرح محمد خزائلی را می‌توان ذکر کرد.

بوستان به تصحیح محمد علی فروغی، در همان سال ۱۳۱۶ چاپ گلستان، تصحیح و چاپ شد.

فروغی در تصحیح آن از نسخه‌های زیر سود جسته است:

- ۱- نسخه لرد گرینوی به سال ۷۲۰ هجری قمری.
- ۲- کلیات متعلق به دکتر محمد حسین لقمان ادهم که متضمن قسمتی از غزلیات و تقریباً دوثلث بوستان است، به سال ۷۱۸ هجری قمری.
- ۳- نسخه کتابخانه هند انگلستان به سال ۷۲۸ هجری قمری که بوستان آن کامل است.

۴- نسخه حاج حسین آقا ملک، قرن هشتم هجری قمری.

۵- نسخه حاج عبدالحسین بحرانی، احتمالاً قرن هشتم هجری قمری.

۶- نسخه صادق انصاری، به سال ۷۹۴ هجری قمری.

چهار

- ۷- نسخهٔ مجدالدین نصیری، قرن هشتم هجری قمری.
- ۸- کلیات خطی از کتابخانهٔ ملك، ۹۲۳ هجری قمری.
- ۹- کلیات خطی از کتابخانهٔ ملك، ۱۰۰۰ هجری قمری.
- ۱۰- بوستان به خط سلطان علی مشهدی کاتب از کتابخانهٔ ملك.
- ۱۱- نسخهٔ گراور شدهٔ بوستان به خط میرعماد معروف.
- ۱۲- نسخ خطی و چاپی دیگر.

\*\*\*

انتشارات ققنوس چاپ جدیدی از مجموعه آثار شیخ سعدی را بر اساس تصحیح محمدعلی فروغی در يك مجلد چاپ نموده و در نظر دارد کلیات را در چهار بخش جداگانه نیز منتشر نماید که گلستان منتشر شده و دومین جلد آن کتاب حاضر است. آنچه در چاپ کلیات انجام گرفته اینهاست:

۱- نسخه بدلها را مانند چاپ فروغی به همان شکل آورده ایم، چه آنها که در حاشیه آمده بود، و یا نسخه بدل‌های گرینوی و کتابخانهٔ هند که در آخر گلستان اضافه شده بود.

۲- غلط‌های آشکار چاپی نسخهٔ فروغی را اصلاح کرده ایم و ابیات ساقط شده را به توصیهٔ فروغی به متن افزوده ایم.

۳- در رسم الخط فروغی تغییر چندانی داده نشده است. تنها «می» و «همی» را به رسم معمول از سر فعل جدا کرده ایم و «خانه او» را «خانهٔ او» و «خانه» را «خانه‌ای» نوشته ایم.

۴- در تنظیم مجدد فهرست اعلام و نیز کشف الابیات گلستان و بوستان و همچنین فهرست غزلها، قطعات، قصاید و غیره متوجه شدیم که اغلب این گونه فهرس و کشف الابیات‌ها دارای افتادگیها و کمبودهایی است، در نتیجه می‌توانیم ادعا کنیم:

- الف- فهرست جامعی از اسامی خاص موجود در کلیات بدست داده‌ایم.
- ب- کشف‌الابیات کامل اشعار موجود در گلستان و همهٔ بوستان را برحسب مصراع اول ابیات و به ترتیب حروف الفبا چاپ کرده‌ایم.
- ج- فهرستی از غزلیات، قطعات، قصاید و غیره به ترتیب الفبایی ردیف یسا قافیه‌ها با ذکر مصراع اول هر غزل تنظیم نموده‌ایم.
- د- اعراب آیات قرآن مجید و احادیث و جملات و یا اشعار عربی بصورت کامل انجام شده است.
- ه- افزودن شرح حال سعدی به قلم محمد علی فروغی در آغاز کتاب.
- و- امید که این چاپ و نیز چاپ‌های جداگانه مورد عنایت ادب دوستان و عاشقان سعدی قرار گیرد که همین عنایت آنان مزد هر رنج و گنجی خواهد بود.

ناشر

# بوستان

از روی قدیمترین نسخه‌های موجود در دنیا



## بنام خداوند بخشنده مهربان

همه کس می‌داند که شیخ سعدی شیرازی گذشته از قصاید و غزلیات بی نظیری که از خود بیادگار گذاشته است دو کتاب یکی به نثر موسوم به گلستان و یکی به نظم معروف به بوستان به نگارش آورده است که شاید بتوان گفت نه تنها در زبان فارسی بلکه در هیچ زبانی از جهت فصاحت و بلاغت و روانی و زیبایی و دلربایی و حکمت و معرفت مثل و مانند ندارد و منظور ما در اینجا این نیست که در ستایش آثار جاویدانی شیخ اجل قلم فرسایی کنیم چه گمان داریم که برای ادای این وظیفه قدرت بیانی مانند آنکه خود شیخ بزرگوار داشته است باید، و کسی که آن توانایی ندارد دست بردنش به این کار نشاید.

غرض این است که در این سال ۱۳۵۶ هجری قمری که هفتصد سال تمام از تاریخ تصنیف گلستان گذشته و بوستان هم اندکی پیش از گلستان به نظم درآمده است شایسته بود که فارسی زبانان از ظهور این دو کتاب - که در تاریخ ادبیات ایران بجز نظم کتاب شاهنامه فردوسی و مثنوی مولانا جلال الدین هیچ واقعه به آن اهمیت نیست - شادیا کنند و سرفرازیها نمایند، و الحق آن اندازه که در توانایی ایرانیان بود کوتاهی نکردند و جناب آقای علی اصغر حکمت وزیر معارف دولت شاهنشاهی (!) نیز از تشویق و مساعدت در این راه دریغ نفرمودند و من جمله از اینجانب که خود را ریزه خوار خوان نعمت بیدریغ سعدی می‌دانم، یعنی بهترین



ساعت‌های عمر خود را در مصاحبت آن یگانه سخنور پر معرفت گذرانیده‌ام، تقاضا کردند که به تهیه نسخه معتبری از گلستان دست ببرم و سپس نسبت به بوستان، و اگر ممکن شود برای آثار دیگر افصح المتکلمین همین وظیفه را انجام دهم. اینجانب این وظیفه دلپذیر را بجان و دل برعهده گرفتم و نسخه گلستان در بهار این سال به شرحی که در دیباچه آن کتاب نگاشته‌ام به پایان رسید و از چاپ درآمد.

اینک کتاب بوستان را برای ارادتمندان شیخ تحفه می آوریم و برای آگاهی خاطر نشان می کنیم که در ترتیب این نسخه هم تقریباً همان روش تنظیم گلستان را بکار برده ایم با این تفاوت که چون بوستان مانند گلستان در دست و پای همه کس نیفتاده و مقید به قیود شعری بوده است کمتر دستخوش تحریف و تصرفات عمدی گردیده است و باین واسطه مجبور نبودیم یک نسخه را اصل و مبنی قرار دهیم و نسخه بدلها از نسخه های مخصوص بر آن اختیار نماییم، نسخه های متعدد از قدیم و متوسط و جدید در پیش گذاشتیم و از سه چهار نسخه که کهنه تر از همه بودند متابعت کردیم، و اختلافاتی را که قابل ذکر دانستیم در ذیل صفحات آوردیم، و آنچه از ذوق و سلیقه خود تصرف جایز دانستیم این بود که در نسخه های کهنه موجود آنچه را با ذوق خود موافقت یافتیم متن قرار دادیم و باقی را نسخه بدل کردیم جز در جاهایی که مورد اتفاق یا اکثریت نسخه های کهنه معتبر بود که در آن موارد ذوق خود را حکم نساخته از آن نسخه ها کاملاً متابعت نمودیم. سپس در مقابله با نسخه های درجه دوم اگر نکاتی در خور توجه یافتیم با قید اینکه «در نسخه های متأخر چنین است» آنها را در حاشیه آوردیم و برای اینکه از هیچ دقت و اهمیتی فروگذار نشده باشد اختلافات قابل توجه را که در نسخه های چاپی دیده شد نیز در حاشیه قید کردیم، و بعضی اشعار را که در بعضی نسخه های متأخر مشاهده می شود و در نسخه های کهنه نیست با آنکه قریب بیقین است که الحاقی است احتیاطاً در حاشیه آوردیم که از میان نرود.

در يك مورد در ترتيب اشعار جزئی تصرفی کرده‌ایم که امیدواریم تصرف نامعقول نباشد و آن در صفحه ۱۷ این کتابست که پنج بیت اول صفحه [در این چاپ، چهاربیت آخر صفحه ۲۱۹ و بیت اول صفحه ۲۲۰] در نسخه‌های دیگر بعد از بیت یازدهم [بیت هفتم صفحه ۲۲۰] آمده، بعبارت دیگر محل پنج بیت اول صفحه و شش بیت بعد از آن را که هر دو قسمت بعلامت ستاره ممتاز است تغییر داده‌ایم. تصرف دیگر که در چگونگی طبع کتاب کرده‌ایم در عناوین است چون بسیاری از جاها تنظیم کنندگان نسخه‌ها عنوان حکایت قرار داده‌اند در صورتیکه قصه و حکایتی نیست، و در جاهای بسیار دیگر همینقدر که مطلب اندکی تغییر می‌کند لازم دانسته‌اند عنوانها درست کنند از قبیل «گفتار در...» یا «در این معنی...» یا «وله ایضاً» و امثال آنها. پس چون نه نسخه‌ها در این عناوین متفقند و نه می‌توان دانست که شیخ سعدی خود چه عنوانها کرده بوده است، و شاید که اصلاً جز بابها هیچ فصل و جدایی در مطالب معین نکرده است، بنابراین گذاشتیم که عناوین باب‌های ده‌گانه را بهمان عبارات که شیخ در دیباچه کتاب نظم فرموده است اختیار کنیم؛ و در درون بابها هر جا که حقیقه قصه و داستانی است حکایت عنوان کردیم و هر جا داستان نیست و مطلب تغییر می‌کند عنوانی اختیار نموده بوسیله ستاره مطالب را از یکدیگر جدا ساختیم.

در اینجا بمناسبت آگاهی می‌دهیم که در هیچ يك از نسخه‌های کهنه اسم «بوستان» برای این کتاب دیده نمی‌شود و همه آنرا «سعدی‌نامه» می‌نامند چنانکه گویی شیخ اجل خود اسمی برای این کتاب اختیار ننموده و باین جهت نسخه‌کنندگان قدیم آنرا «سعدی‌نامه» نامیده‌اند پس از آن اهل ذوق اسم «بوستان» را بقرینه «گلستان» برای این کتاب اختیار کرده‌اند و چندان بی‌مناسبت هم نبوده است.

\*\*\*

اما نسخه‌هایی که برای تهیه و تنظیم این کتاب در اختیار ما بوده بسیار و از آن

جمله است:

نسخه متعلق به لرد گرینوی که در موزه انگلستان عکس برداری شده و تاریخ کتابت آن سال ۷۲۰ هجریست و همان است که نسخه گلستان را نیز همراه دارد و در تنظیم آن کتاب هم مورد استفاده بوده است. این نسخه که به خط نسخ خوانا نوشته شده با اینکه از اشتباه کتابتی خالی نیست تمام و کمال و بی عیب و در نهایت اعتبار و صحت است و محل اعتنای تام ما بوده است.

کلیات متعلق به دانشمند محترم آقای دکتر محمدحسین لقمان ادهم (لقمان الدوله) که متضمن قسمتی از غزلیات و تقریباً دوثلث بوستان است. این نسخه در رمضان ۷۱۸ به خط نسخ کتابت شده و کاتب در پایان طیبات تصریح کرده که از روی نسخه اصلی خط شیخ سعدی استنساخ نموده و هر چند اشتباهات کتابتی آن بیشتر از نسخه لندن است چون قدیمترین نسخه ایست که ما بدان دسترسی یافته ایم و کاتب آن یقیناً زمان شیخ اجل را درک کرده است در آن مقدار از کلیات که شامل است ارزش و اعتباری بسزا دارد.

نسخه کتابخانه هند انگلستان که در لندن عکس برداری شده و تاریخ کتابت آن ۷۲۸ هجریست، اوراق بوستان آن تمام و اعتبار آن نیز مورد توجه است و گلستان نیز همراه این نسخه بوده و از آن استفاده کرده ایم.

کلیات سعدی متعلق به کتابخانه دانشمند محترم آقای حاج حسین آقاملک که تاریخ کتابتش معلوم نیست ولی سبک تحریر و طرز تدوین غزلیات می نماید که در حدود نیمه مائۀ هشتم نوشته شده و نسخه ایست قدیمی و معتبر. در موقع تنظیم گلستان نیز این نسخه مورد استفاده ما بوده و شرمنده ایم که اظهار امتنان از مساعدتهای ایشان در آن موقع از قلم افتاد در عوض وظیفه خود می دانیم که از اقدام معارف پرورانه بزرگی که اخیراً نموده و کتابخانه نفیس خود را که شامل چهل هزار جلد کتاب گرانبها می باشد برای استفاده عامه وقف کرده اند یاد کرده طالبان دانش را به بشارت این جوانمردی مسرور سازیم.

کلیات آقای حاج عبدالحسین بحرانی که بوسیله وزارت معارف به آرامگاه



سعدی اهداء کرده‌اند، تاریخ کتابت آن معلوم نیست ولی از قرائن برمی آید که در اواخر مائه هشتم نوشته شده. این نسخه گلستان را مطلقاً ندارد و از بوستان هم که مورد استفاده و مراجعه بوده چنین برمی آید که بعضی حکایات و اشعار را عمداً حذف کرده‌اند.

کلیات آقای صادق انصاری عضو وزارت معارف که در ۷۹۴ هجری کتابت یافته و در اینجا لازم است به این نکته اشاره شود که بوستان این نسخه صحیح‌تر از گلستان بود و بیشتر مورد استفاده واقع گشت. کلیات آقای مجدالدین نصیری که نسبت بآن در مقدمه گلستان اظهار نظر شده است.

این نسخه‌ها که بر شمردیم در مائه هشتم نوشته شده و غیر از اینها نسخه‌هایی دیگر در اختیار ما بود که اختیار وصحت آنها نیز قابل توجه و از آن جمله است: کلیات خطی که ماده تاریخ کتابت آن «خیر الکلام» است (۹۲۳ هجری). کلیات خطی که در سال هزارم هجری نوشته شده است. بوستان بخط سلطان علی مشهدی کاتب. و این سه نسخه نیز از کتابخانه آقای حاج حسین آقاملک می باشد.

نسخه گراور شده بوستان بخط میر عماد معروف.

گذشته از اینها بیش از ده نسخه خطی و چاپی معتبر (چاپ تبریز و طهران و هندوستان) در دسترس ما بوده و در مواقع لازم از مراجعه و مطالعه آنها کوتاهی نشده است.

\*\*\*

از مراجعه دقیق باین نسخه‌ها چنین استنباط می شود که در آغاز که شیخ اجل بوستان را سروده نسخه‌هایی از آن استنساخ کرده‌اند و انتشار یافته، سپس خود او در این کتاب تجدید نظر فرموده و بعضی اشعار و کلمات را تغییر و تبدیل داده است، و چنین می نماید که نسخه‌های قدیمی معتبر که در دست ماست (گذشته از



اختلافات جزئی که از تصرفات کتّاب است) از روی دو نسخه اصلی استنساخ شده، با فرض اینکه نسخه دومی بوستان پس از تجدیدنظر شیخ بزرگوار انتشار یافته باشد، و نسخه لرد گرینوی و نسخه آقای دکتر لقمان‌ادهم نماینده این دو تحریر بوستان می‌توانند بود و اگر آنها را اصل و در دو طرف قرار دهیم بیشتر نسخه‌های دیگر بایکی از این دو نسخه موافقت دارند. و این احتمال که اختلافات مهمی که در نسخه‌های بوستان دیده می‌شود غالباً از تصرف خود شیخ باشد این فکر را نیز تولید می‌کند که شاید در گلستان نیز چنین واقع شده و بعضی از اختلافات که در نسخه‌های کهنه معتبر آن کتاب دیده می‌شود بدست خود شیخ صورت گرفته باشد.

\*\*\*

در خاتمه با کمال مسرت اظهار می‌شود که در تهیه این نسخه نیز آقای حبیب یغمایی که در مقدمه گلستان شرح مساعی ایشان را متذکر شده‌ایم با اینجانب دستگیری بسزا کرده و از تحمل هیچگونه زحمت و اهمتامی در این راه دریغ ننمودند، و علاوه فهرست حکایات و اسامی اعلام و جدولی از لغات و جملات بوستان نیز تهیه نمودند که محض مزید فائده کتاب به آخر آن ملحق ساخته‌ایم.

امتنان اینجانب از آقای حبیب یغمایی و همچنین از معارف پرورانی که نسخه‌های گرانبهای خود را در اختیار ما گذاشتند و ما را بانجام این کار موفق کردند وظیفه‌ایست که با کمال خرسندی ادا می‌کنیم.

محمد علی فروغی

دیماه ۱۳۱۶

## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بنام خداوند جان آفرین	بنام خداوند جان آفرین <sup>۱</sup>
خداوند بخشنده دستگیر	خداوند بخشنده دستگیر
عزیزی که هرگز درش سربتافت	عزیزی که هرگز درش سربتافت
سر پادشاهان گوردنفر از	سر پادشاهان گوردنفر از
نه گردنکشان را بگیرد بفور	نه گردنکشان را براند بجور
وگر خشم گیرد ز کردار <sup>۲</sup> زشت	چو باز آمدی ماجرا درنوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی	پدر بیگمان خشم گیرد بسی <sup>۳</sup>
وگر خویش را ضعیف نباشد زخویش	چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نباشد بکار	عزیزش ندارد خداوند گار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق	بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترك خدمت کند لشکری	شود شاه لشکر <sup>۴</sup> کش از وی بری

۱- در یکی از نسخه‌ها چنین است:

بنام خدایی که جان آفرید سخن گفتن اندر زبان آفرید

۲- بکردار. ۳- این بیت و بیت بعد در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۴- گردن.



ولیکن خداوند بالا و پست  
 دو کونش یکی قطره از بحر علم  
 ادیم زمین سفرهٔ عام اوست  
 اگر بر جفایشه بشتافتی  
 بری ذاتش از تهمت ضد و جنس  
 پرستار امرش همه چیز و کس  
 چنان پهن خوان کرم گسترد  
 لطیف کرم گستر کسار ساز  
 مرو را رسد کبریا و منی  
 یکی را بسر بر نهد تاج بخت  
 کلاه سعادت یکی بر سرش  
 گلستان کند آتشی بر خلیل  
 گر آنست منشور احسان اوست  
 پس پرده بیند عمل‌های بد  
 بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم  
 و گرد دهد یک صلاهی کرم  
 بدرگاه لطف و بزرگیش بر  
 فروماندگان را برحمت قریب  
 بر احوال نابوده علمش بصیر  
 بقدرت نگهدار بالا و شیب  
 نه مستغنی از طاعتش پشت کس  
 قدیمی نکوکار نیکی پسند

بعصیان در رزق بر کس نبست  
 گنه بیند و پرده پوشد بحلم  
 برین خوان یغما چه دشمن چه دوست  
 که<sup>۱</sup> از دست قهرش امان یافتی؟  
 غنی ملکش از طاعت جن وانس  
 بنی آدم و مرغ و مور و مگس  
 که سیمرخ در قاف قسمت<sup>۲</sup> خورد  
 که دارای خلقت و دانای راز<sup>۳</sup>  
 که ملکش قدیمست و ذاتش غنی  
 یکی را ب خاک اندر آرد ز تخت  
 گلیم شقاوت یکی در برش  
 گروهی بر آتش برد ز آب نیل  
 ور اینست توقیع فرمان اوست  
 همو پرده پوشد بالای خود  
 بمانند کروبیان ضم بکم  
 عزازیل گوید نصیبی برم  
 بزرگان نهاده بزرگی ز سر  
 تضرع کنان را بدعوت مجیب  
 با سرار ناگفته لطفش<sup>۴</sup> خبیر  
 خداوند دیوان<sup>۵</sup> روز حسیب  
 نه بر حرف او جای انگشت کس  
 بکلیک قضا در رحم نقشبند

۱- کی. ۲- روزی. ۳- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۴- باقوال ناگفته سمعش. ۵- دیوان و.



ز مشرق بمغرب مه و آفتاب  
 زمین از تب لرزه آمد ستوه  
 دهد نطفه را صورتی چون پری  
 نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ  
 ز ابر افکند قطره‌ای<sup>۱</sup> سوی یم  
 از آن قطره لولوی لالا کند  
 برو علم يك ذره پوشیده نیست  
 مهیا کن<sup>۲</sup> روزی مار و مور  
 بامرش وجود از عدم نقش بست  
 دگر ره بکنم عدم در برد  
 جهان متفق بر الهیتش  
 بشر ماورای جلالش نیافت  
 نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم  
 درین ورطه کشتی فروشد هزار  
 چه شبها نشستم درین سیر گم  
 محیطست علم ملك بر بسیط  
 نه ادراك در کنه ذاتش رسید  
 توان در بلاغت سبحان رسید  
 که خاصان درین ره فرس رانده‌اند  
 نه هر جای مرکب توان تاختن  
 وگر سالکی محرم راز گشت  
 کسی را درین بزم ساغر دهند

روان کرد و بنهاد گیتی بر آب  
 فرو کوفت بر دامنش میخ کوه  
 که کردست بر آب صورتگری؟  
 گل و لعل در شاخ پیروزه رنگ  
 ز صلب او فتد نطفه‌ای در شکم  
 وزین صورتی سرو بالا کند  
 که پیدا و پنهان بنزدش یکیست  
 اگر چند بیدست و پایند و زور  
 که داند جز او کردن از نیست هست  
 وز آنجا بصحرای محشر برد  
 فرومانده از<sup>۳</sup> کنه ماهیتش  
 بصر منتهای جمالش نیافت  
 نه در ذیل وصفش رسد دست فهم  
 که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار  
 که دهشت گرفت آستینم که قم  
 قیاس تو بر وی نگردد محیط  
 نه فکرت بغور صفاتش رسید  
 نه در کنه بیچون سبحان رسید  
 بلا احصی از تک فرو مانده‌اند  
 که جاها سپر باید انداختن  
 بیندند بر وی در بازگشت  
 که داروی بیهوشیش در دهند

۱- نقطه. ۲- کند. ۳- در.





یکی باز<sup>۱</sup> را دیده بر دوختست  
 کسی ره سوی گنج قارون نبرد  
 بمردم درین موج دریای خون  
 اگر طالبی کاین زمین طی کنی  
 تأمل در آینه دل کنی  
 مگر بویی از عشق مستت کند  
 پپای طلب ره بدانجا بری  
 بدرد یقین پردهای خیال  
 دگر مرکب عقل<sup>۴</sup> را پویه نیست  
 درین بحر جز مرد راعی نرفت  
 کسانی کزین راه برگشته‌اند  
 خلاف پیمبر کسی ره گزید  
 مپندار سعدی که راه صفا  
 یکی دیده‌ها باز و پرسوختست  
 و گز برد، ره باز بیرون نبرد  
 کزو کس نبردست<sup>۲</sup> کشتی برون  
 نخست اسب باز آمدن پی کنی<sup>۳</sup>  
 صفایسی بتدریج حاصل کنی  
 طلبکار عهد السنت کند  
 وز آنجا پبال محبت پری  
 نماند سراپرده الا جلال  
 عنانش بگیری تحیر که بیست<sup>۵</sup>  
 گم آن شد که دنبال داعی نرفت  
 برفتند بسیار و سرگشته‌اند  
 که هرگز بمنزل نخواهد رسید  
 توان رفت جز برپی مصطفی

### ستایش پیغمبر صلی الله علیه و آله

کریم السجایا جمیل الشیم  
 امام رسل پیشوای سبیل  
 شفیع الوری خواجه بعث و نشر  
 کلیمی که چرخ فلک طور اوست  
 شفیع مطاع نبی کریم  
 یتیمی که نا کرده قرآن درست  
 نبی البرایا شفیع الأمم  
 امین خدا مهبط جبرئیل  
 امام الهدی صدر دیوان حشر  
 همه نورها پرتو نور اوست  
 قسیم جسیم نسیم و سیم  
 کتبخانه چند ملت بشست

۱- راز. ۲- نیاورد. ۳- این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست. ۴- وهم. ۵- ایست. ۶- خوانده.

چو عزمش بر آهیخت شمشیر بیم  
 چو صیبتش در افواه دنیا فتاد  
 به لاقامت لات بشکست خرد  
 نه از لات و عزیزی بر آورد گرد  
 شبی بر نشست از فلک بر گذشت  
 چنان گرم در تیه قربت براند  
 بدو گفت سالار بیت الحرام  
 چو در دوستی مخلصم یافتی  
 بگفتا فراتر مجالم نماند  
 اگر یکسر موی برتر پر م  
 نماند بعصیان کسی در گرو  
 چه نعت پسندیده گویم ترا؟  
 درود ملک بر روان تو باد  
 نخستین ابوبکر پیر مرید  
 خردمند عثمان شب زنده دار  
 خدایا بحق بنی فاطمه  
 اگر دعوتم رد کنی ور قبول  
 چه کم گردد ای صدر فرخنده پی  
 که باشند مثنی گدایان خیل  
 خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد  
 بلند آسمان پیش قدرت خجل  
 تو اصل وجود آمدی از نخست  
 ندانم کدامین سخن گویمت

بمعجز میان قمر زد دونیم  
 تزلزل در ایوان کسری فتاد  
 باعزاز دین آب عزیزی ببرد  
 که توریة وانجیل منسوخ کرد<sup>۱</sup>  
 بتمکین و جاه از ملک در گذشت  
 که بر سدره جبریل ازو بازماند  
 که ای حامل وحی برتر خرام  
 عنانم ز صحبت چرا تافتی؟  
 بماندم که نیروی بالم نماند  
 فروغ تجلی بسوزد پر م  
 که دارد چنین سیدی پیشرو  
 عليك السلام ای نبی السورا  
 بر اصحاب و بر پیروان تو باد  
 عمر پنجه بر پیچ<sup>۲</sup> دیو مرید  
 چهارم علی شاه دلدل سوار  
 که بر قولم ایمان کنم خاتمه  
 من و دست و دامان آل رسول  
 ز قدر رفیعت بدر گاه حی  
 بمهمان دارالسلامت طفیل  
 زمین بوس قدر تو جبریل کرد  
 تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل  
 دگر هر چه موجود شد فرع تست  
 که والا<sup>۳</sup> تری ز آنچه من گویمت

۱. این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۲. پنج. ۳. بالا.



ترا عز لولاك تمکین بسست      ثنای توطه و یس بسست  
چه وصفت کند سعدی ناتمام      عليك الصلوة ای نبی السلام

### سبب نظم کتاب

در اقصای عالم<sup>۱</sup> بگشتم بسی  
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم  
چو پاکان شیراز خاکسی نهاد  
تولای مردان این پاک بوم  
دریغ آمدم ز آنهمه بوستان  
بدل گفتم از مصر قند آورند  
مرا گرنهی بود از آن قند دست  
نه قندی که مردم بصورت خورند  
چو این کاخ دولت بپرداختم  
یکی باب عدلست و تدبیرورای  
دوم باب احسان نهادم اساس  
سوم باب عشقست و مستی و شور  
چهارم تواضع، رضا پنجمین  
بهفتم در از عالم تربیت  
نهم باب توبه است و راه صواب  
بروز همایون و سال سعید  
زششصد فزون بود پنجاه و پنج  
بماندست با دامنی گوهرم

بسر بردم ایام با هر کسی  
ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم  
ندیدم که رحمت برین خاک باد  
برانگیختم خاطر از شام و روم  
تهیدست رفتن سوی<sup>۲</sup> دوستان  
بر دوستان ارمغانی برنند  
سخنهای شیرین تر از قند هست  
که ارباب معنی بکاغذ برنند  
برو ده در از تربیت ساختم  
نگهبانی خلق و ترس خدای  
که منعم<sup>۳</sup> کند فضل حق را سپاس  
نه عشقی که بندند بر خود بزور  
ششم ذکر مرد قناعت گزین  
بهشتم در از شکر بر عافیت  
دهم در مناجات و ختم کتاب  
بتاریخ فرخ میان دو عید  
که پردر شد این نامبردار گنج  
هنوز از خجالت بزانو سرم<sup>۴</sup>

۱- گیتی. ۲- بر. ۳- محسن. ۴- این بیت و هیت بعد در بعضی از نسخه‌ها نیست.

که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست	درخت بلندست در باغ و پست
الا ای خردمند پاکیزه خوی	خردمند نشنیده ام عیبجوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان	بناچار خشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش	کرم کارفرما و خشوش <sup>۱</sup> بپوش
ننازم بسرمايه فضل خویش	بدریوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم	بدان را بنیکان ببخشد کریم
تونیز از بدی بینیم در سخن	بخلق جهان آفرین کارکن
چو بیتی پسند آیدت از هزار	بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در فارس انشاء من	چو مشکست بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم ازدور بود	بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان	بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست	چو بازش کنی استخوانی دروست

### مدح ابوبکر بن سعد بن زنگی

مراطبع ازین نوع خواهان نبود	سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان	مگر باز گویند صاحب دلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود	در ایام ابوبکر بن سعد بود
سزدگر بدورش بنام چنان	که سید بدوران نوشین روان
جهانبان دین پرور دادگر	نیامد چو ابوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان	بدوران عدلش بنام ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه	ندارد جزین کشور آرامگاه

فطُوبی لبابِ کبیت العتیق  
 ندیدم چنین گنج و ملک و سریر  
 نیامد برش دردناک<sup>۲</sup> غمی  
 طلبکار خیرست امیدوار  
 کله گوشه بر آسمان برین  
 گداگر تو اضع کند خوی اوست  
 اگر زیر دستی بیفتد چه خاست؟<sup>۳</sup>  
 نه ذکر جمیلش نهان می رود  
 چنوئی خردمند فرخ نژاد  
 نبینی در ایام او رنجه‌ای  
 کس این رسم و ترتیب و آیین ندید  
 از آن پیش حق پایگاهش قویست  
 چنان سایه گسترده بر عالمی  
 همه وقت مردم ز جور زمان  
 در ایام عدل تو ای شهریار  
 بعهد تو می بینم آرام خلق  
 هم از بخت فرخنده فرجام تست  
 که تا بر فلک ماه و خورشید هست  
 ملوک ار نکونامی اندوختند  
 تو در سیرت پادشاهی خویش  
 سکندر بدیوار روین و سنگ  
 ترا سد یا جوج کفر از زرست  
 حوالیه من کُل فح عمیق  
 که وقت بر طفل و درویش<sup>۱</sup> و پیر  
 که نهاد بر خاطرش مرحمی  
 خدایا امیدی که دارد بر آر  
 هنوز از تو اضع سرش بر زمین  
 ز گردنفر از آن تو اضع نکوست  
 ز بردست افتاده مرد خداست  
 که صیت کرم در جهان می رود  
 ندارد جهان تا جهانست یاد  
 که نالد ز بیداد سر پنجه‌ای  
 فریدون با آن شکوه این ندید  
 که دست ضعیفان بجاهش قویست  
 که زالی نیندیشد از رستمی  
 بنالند و از گردش آسمان  
 ندارد شکایت کس از روزگار  
 پس از تو ندانم سرانجام خلق  
 که تاریخ سعدی در ایام تست  
 درین دفترت ذکر جاوید هست  
 ز پیشینگان سیرت آموختند  
 سبق بردی از پادشاهان پیش  
 بکرد از جهان راه یا جوج تنگ  
 نه روین<sup>۴</sup> چو دیوار اسکندرست

۱- برنا. ۲- دردناک از. ۳- رواست. ۴- سنگین.

زبان آوری کاندین امن و داد  
 زهی بحر بخشایش و کان جود  
 برون بینم اوصاف شاه از حساب  
 گر آنجمله را سعدی انشا کند  
 فرو ماندم از شکر چندین کرم  
 جهانت بکام و فلک یار باد  
 بلند اخترت عالم افروخته  
 غم از گردش روزگارت مباد  
 که بر خاطر پادشاهان غمی  
 دل و کشورت جمع و معمور باد  
 تنت باد پیوسته چون دین درست  
 درونت بتأیید حق شاد باد  
 جهان آفرین بر تو رحمت کناد  
 همینست بس از کردگار مجید  
 نرفت از جهان سعد زنگی بدرد  
 عجب نیست این فرع از اصل<sup>۱</sup> پاک  
 خدایا بر آن تربت نامسدار  
 در از سعد زنگی مثل ماند یاد

سپاست نگوید زبانش مباد  
 که مستظهرند از وجودت وجود  
 نگنجد درین تنگ میدان کتاب  
 مگر دفتری دیگر املا کند  
 همان به که دست دعا گسترم  
 جهان آفرینت نگهدار باد  
 زوال اختر دشمنت سوخته  
 وزاندیشه بردل غبارت مباد  
 پریشان کند خاطر عالمی  
 ز ملکوت پراکندگی دور باد  
 بدانندیش را دل چو تدبیر سست<sup>۱</sup>  
 دل و دین و اقلیمت آباد باد  
 دگر هر چه گویم فسانست و باد  
 که توفیق خیرت بود بر مزید  
 که چون تو خلف نامبردار کرد  
 که جانش برو جست و جسمش بخاک  
 بفضلت که باران رحمت ببار  
 فلک یاور سعد بوبکر باد<sup>۲</sup>

دلت باد پیوسته چون تن درست  
 ۱- آن فرع. ۳- در بعضی از نسخ این بیت نیز هست؛  
 اتا بسک محمد شه نیکیخت  
 بدانندیش پیوسته تدبیر سست  
 خداوند تاج و خداوند تخت

## مدح سعدبن ابی بکر بن سعد

جوان جوانبخت روشن ضمیر	بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند	ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار	که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد	ببرفت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز	سر شهریاران گگردنفر از
صدف را که بینی ز دردانه پر	نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن درمکنون یک دانسه‌ای	که پیرایه سلطنت خانه‌ای
نگهدار یارب بچشم خودش	بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش	بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار	مرادش بسدنی و عقبی بر آر
غم از دشمن ناپسندش <sup>۲</sup> مباد	وز اندیشه بردل <sup>۳</sup> گزندش <sup>۴</sup> مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار	پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان	که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین و دانش، زهی عدل و داد	زهی ملک و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس	چه خدمت گزار دزبان سپاس؟
خدایا تو این شاه درویش دوست	که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار	بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید	سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا	اگر صدق داری بیار و بیا

۱- در نسخه‌های قدیم « بچشم » نوشته شده اگرچه معنی آن آشکار نیست نسخه‌های تازه‌تر « بلطف » و « بفضل » نوشته‌اند. ۲- ناپسندت. ۳- زدوران گیتی. ۴- گزندت.

تو حقه‌گوی و خسرو حقایق شنو  
 نهی<sup>۱</sup> زیر پای قزل ارسلان  
 بگو روی اخلاص بر خاک نه  
 که اینست سر جاده راستان  
 کلاه خداوندی از سر بنه  
 چو درویش پیش توانگر بنال  
 چو درویش مخلص بر آور خروش  
 توانا و درویش پرور تویی  
 یکی از گدایان این در گهم<sup>۲</sup>  
 و گرنه چه خیر آید از من به کس؟<sup>۳</sup>  
 اگر می‌کنی پادشاهی بروز  
 تو بر آستان عبادت سرت  
 خداوند را بنده حقگزار  
 حقیقت شناسان عین‌البین  
 همی‌راند رهوار و ماری بدست  
 بدین ره که رفتی مراره‌نمای  
 نگین سعادت بنام تو شد  
 و گر پیل و کر کس، شکفتی مدار<sup>۴</sup>

تو منزل شناسی و شه راهرو  
 چه حاجت که نه کرسی آسمان  
 مگو پای عزت بر افلاک نه  
 بطاعت بنه چهره بر آستان  
 اگر بنده‌ای سر برین در بنه  
 بدرگاه فرمانده ذوالجلال  
 چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش  
 که پروردگارا<sup>۱</sup> توانگر تویی  
 نه کشور خدایم نه فرماندهم  
 تو برخیز و نیکی دهم دسترس  
 دعا کن شب چون گدایان بسوز  
 کمر بسته گردنکشان بردت  
 زهی بندگان را خداوندگار  
 حکایت کنند از بزرگان دین  
 که صاحب‌دلی بر پلنگی نشست  
 یکی گفتش ای مرد راه خدای  
 چه کردی که درنده رام تو شد  
 بگفت ار پلنگم زبونست و مار

۱. ۱. ۲- پروردگار. ۳- در بعضی از نسخ پس از این بیت:

چه برخیزد از دست کردار من؟ مگر دست لطفت شود یار من

۲. ۱. ۱. بعضی از نسخ پس از این بیت:

خدایا تو هر کار خیرم مدار و گرنه نیاید ز من هیچ کار

۱. ۱. یکی از نسخ بجای پنج بیت پیش این سه بیت است:

یکی دیدم از عرصه زنگبار که پیش آمدم بر پلنگی سوار

چنان هول از آن حال بر من نشست که ترسیدم پای رفتن بهست

تبسم کنان دست هر لب گرفت که سعدی مدار آنچه دیدی شکفت





<p>         که گردن نیبچد ز حکم تو هیچ          خدایش نگهبان و یاور بود          که در دست دشمن گذارد ترا          بنه گام و کامی که داری بیاب          که گفتار سعدی پسند آیدش       </p>	<p>         تو هم گردن از حکم داور میبچ          چو حاکم بفرمان داور بود          محالست چون دوست دارد ترا          ره اینست روی از طریقت متاب          نصیحت کسی سودمند آیدش       </p>
--	--

## باب اول

### در عدل و تدبیر و رای

شنیدم که در وقت نزع روان  
که خاطر نگهدار درویش باش  
بیا ساید اندر دیار تو کس  
نیاید بنزدیک دانسا پسند  
برو پاس درویش محتاج دار  
رعیت چو بیخند و سلطان درخت  
مکن تا توانی دل خلاق ریش  
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم  
ملبیت شود مرد را بخردی  
درین هردو در پادشه یافتی  
که بخشایش آرد بر امیدوار  
گزند کسانش نیاید پسند

بهرمز چنین گفت نوشیروان  
نه در بند آسایش خویش باش  
چو آسایش خویش جویی اوس  
شبان خفته و گرگ در گوسفند  
که شاه از رعیت بود تاجدار  
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت  
و گرمی کنی می کنی بیخ خویش  
ره پارسایان امیدست و بیم  
بامید نیکی و بیم بدی  
در اقلیم و ملکش بنه یافتی  
بامید بخشایش کردگار  
که ترسد که در ملکش آید گزند



و گر در سرشت وی این خوی نیست  
 اگر پای بندی رضا پیش گیر  
 فراخی در آن مرزو کشور مخواه  
 ز مستکبران دلاور بترس<sup>۴</sup>  
 دگر کشور آباد بیند بخواب  
 خرابی و بدنامی آید ز جور  
 رعیت نشاید بیداد کشت  
 مراعات دهقان کن از بهر خویش  
 مروت نباشد بدی با کسی  
 شنیدم که خسرو بشیرویه گفت  
 بر آن باش تا هرچه نیت کنی  
 الا تا نیچی سر از عدل<sup>۵</sup> و رای  
 گریزد رعیت ز بیداد گر  
 بسی بر نیاید<sup>۸</sup> که بنیاد خود  
 خرابی کند مرد<sup>۹</sup> شمشیر زن  
 چراغی که بیوه زنی بر فروخت  
 از آن بهره ورت در آفاق کیست؟  
 چونوبت رسد زین جهان غربتش  
 بد و نیک مردم چومی بگذرند

\*\*\*

خدا ترس را بر رعیت گمار  
 بداندیش تست آن و خونخوار خلق  
 که معمار ملکست پرهیز گار  
 که نفع تو جوید در آزار خلق

۱- روی. ۲- سواره. ۳- ده. ۴- مترس. ۵- بترسد. ۶- بزرگان رسند. ۷- مپیچ ای  
 پسرگردن از حکم. ۸- بر نیامد. ۹- شیرو. ۱۰- نیست.

ریاست بدست کسانی خطاست  
 نکوکار پرور نبیند بدی  
 مکافات مودی بمالش مکن  
 مکن صبر بر عامل ظلم دوست  
 سرگرگ باید هم اول برید  
 که از دستشان دستها بر خداست  
 چو بد پروری خصم خون خودی  
 که بیخش بر آورد باید ز بن  
 که<sup>۲</sup> از فربهی بایدش کند پوست  
 نه چون گوسفندان مردم درید

\*\*\*

چه خوش گفت بازار گانی اسیر  
 چو مردانگی آید از رهنان  
 شهنش که بازارگان را بخت  
 کی آنجا دگر هوشمندان روند  
 نکو بایدت نام و نیکی<sup>۴</sup> قبول  
 بزرگان مسافر بجان پرورند  
 تبه گردد آن مملکت عن قریب  
 غریب آشنا باش و سیاح دوست  
 نکو دار ضیف و مسافر عزیز  
 زیبگانه پرهیز کردن نکوست  
 چو گردش گرفتند دزدان بتیر  
 چه مردان لشکر چه خیل زنان  
 در خیر<sup>۳</sup> بر شهر و لشکر بیست  
 چو آوازه رسم بد بشنوند  
 نکو دار بازارگان و رسول<sup>۵</sup>  
 که نام نکویی بعالم برند  
 کزو خاطر آزرده آید غریب  
 که سیاح جلاب نام نکوست  
 وز آسایشان بر حذر باش نیز  
 که دشمن توان بود درزی دوست

\*\*\*

نفریبی که پر فتنه باشد سرش  
 نو گر خشم بروی نگیری<sup>۶</sup> رواست  
 و گر پارسی باشدش زاد و بوم  
 هم آنجا امانش مده تا بچاشت  
 میازار و بیرون کن از کشورش  
 که خود خوی بد دشمنش در قفاست  
 بصرعاش مفرست و سقلاب و روم  
 نشاید بلا بردگر<sup>۷</sup> کس گماشت

۱. بان. ۲. چو. ۳. امن. ۴. نیکو.

۵. نکو دار بازارگان و رسول

۶. رانی. ۷. بر سر

که نامت بر آید به صدر قبول



که گویند بر گشته باد آن زمین کزو مردم آیند بیرون چنین

\*\*\*

قدیمان خود را بیفزای قدر  
 چو خدمتگزاریت گردد کهن  
 گرو را هرم دست خدمت بیست  
 شنیدم که شاپور دم در کشید  
 چو شد حالش از بینوایی تباہ  
 چو بذل تو کردم جوانی خویش  
 که هرگز نیاید ز پرورده غدر  
 حق سالیانش فرامش مکن  
 ترا بر کرم همچنان دست هست  
 چو خسرو بر سمش قلم در کشید  
 نبشت این حکایت بنزدیک شاه  
 بهنگام پیری مرانم ز پیش

\*\*\*

عمل گر دهی مرد منعم شناس  
 چو مفلس فرو برد گردن بدوش  
 چو مشرف دودست از امانت بداشت  
 ورو نیز در ساخت با خاطرش  
 خداترس باید امانتگزار  
 امین باید از داور اندیشناک  
 بیفشان و بشمار و فارغ<sup>۱</sup> نشین  
 دو همجنس دیرینه را<sup>۲</sup> همقلم  
 چه دانی که همدست گردند و یار؟  
 چو دزدان ز هم باک دارند و بیم  
 که مفلس ندارد ز سلطان هراس  
 ازو بر نیاید دگر جز خروش  
 باید برو نظری بر گماشت  
 ز مشرف عمل بر کن و ناظرش  
 امین کز تو ترسد امینش مدار  
 نه از رفع دیوان و زجر و هلاک  
 که از صد یکی را نبینی امین  
 نباید فرستاد یکجا بهم  
 یکی دزد باشد یکی پرده دار  
 رود در میان کاروانی سلیم

\*\*\*

یکی را که معزول کردی ز جاه  
 بر آوردن کام امیدوار  
 چو چندی بر آید ببخشش گناه  
 به از قیدبندی شکستن هزار

نویسنده را گـر ستون عمل  
بفرمانبران بر، شه دادگر  
گهش میزند تا شود دردناک  
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر  
درستی و نرمی بهم در، بهست  
جو انمرد و خوشخوی و بخشنده باش  
نیامد کس اندر جهان کو بماند  
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای  
هر آنکو نماند از پشش<sup>۲</sup> یادگار  
و گرفت و آثار خیرش نماند

ببفتد نبرد طناب امل  
پدروار خشم آورد بر پسر  
گاهی می کند آبش از دیده پاک  
و گر خشم گیری شوند از تو سیر  
چو رگزن که جراح و مرهم نهست  
چو حق بر تو پا شد تو بر خلق<sup>۱</sup> پاش  
مگر آن کـز و نام نیکو بماند  
پل و خانی و خان و مهمانسرای  
درخت و جودش نیاورد بار  
نشاید پس مرگش الحمد خواند

\*\*\*

چو خواهی که نامت بود جاودان<sup>۲</sup>  
همین نقش برخوان پس از عهد خویش  
همین کام و ناز و طرب داشتند  
یکی نام نیکو برد از جهان

مکن نام نیک بزرگان نهان  
که دیدی پس از عهد شاهان پیش  
بآخر برفتند و بگذاشتند  
یکی رسم بد ماند ازو جاودان

\*\*\*

بسمع رضا مشنو ایذای کس  
گنهکار را عذر نسیان بنه  
گر آید گنهکاری اندر پناه  
چو باری بگفتند و نشنید پند  
و گر پند و بندش نیاید بکار  
چو خشم آیدت بر گناه کسی

و گر گفته آید بغورش برس  
چو زنهار خواهند زنهار ده  
نه شرطست کشتن باول گناه  
بده گوشمالش بزندان و بند  
درختی<sup>۴</sup> خبیثست بیخش بر آرز  
تأمل کنش در عقوبت بسی



که سهلست لعل بدخشان شکست      شکسته نشاید دگر باره بست

### حکایت



ز دریای عمان برآمد کسی      عرب دیده و ترك و تاجيك و روم  
جهان گشته و دانش اندوخته      بهیکل قوی چون تناور درخت  
دو صد رقه بالای هم دوخته      بشهری درآمد ز دریاکنار  
که طبعی<sup>۱</sup> نکونامی اندیش داشت      بشستند خدمتگزاران شاه  
چو برآستان ملك سر نهاد      درآمد بایوان شاهنشهی  
سرفتم درین مملکت منزلی      ندیدم کسی سرگران از شراب  
ملك را همین ملك پیرایه بس      سخن گفت و دامان گوهر فشاند  
پسند آمدش حسن گفتار مرد      زرش داد و گوهر بشکر قدوم

۱- طبع. ۲- ستایش. ۳- بعد ازین بیت در نسخه‌های متأخر این سه بیت الحاق شده؛

شهنشاه گفت از کجا آمدی؟      چه بودت که نزدیک ما آمدی؟  
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت؟      بگو ای نکونام نیکوسرشت  
بگفت ای خداوند روی زمین      خدایت معین باد و دولت قرین

۴- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۵- بلفظی، بلفظی.

بقرت ز دیگر کسان بر گذشت  
 که دست وزارت سپارد بدو<sup>۱</sup>  
 بسستی نهند بر رای من  
 بقدر هنر پایگاهش فزود  
 که ناآزموده کند کارها  
 نگردد ز دستار بندان خجل<sup>۲</sup>  
 نه آنکه که پرتاب کردی ز دست  
 بیک<sup>۳</sup> سال باید که گردد عزیز  
 نشاید رسیدن بغور کسی  
 خردمند و پاکیزه دین بود مرد  
 سخن سنج و مقدار مردم شناس  
 نشاندش ز بر دست دستور خویش  
 که از امر و نهیش درونی نخست  
 کزو بر وجودی نیامد الم  
 که حرفی بدش بر نیامد ز دست  
 بکارش نیامد چو گندم طپید  
 وزیر کهن را غم نو گرفت  
 که در وی تواند زدن طعنه‌ای  
 نشاید درو رخنه کردن بزور  
 بسر بر کمر بسته بودی مدام  
 چو خورشید و ماه از سد دیگر بری

بگفت آنچه پرسیدش از سر گذشت  
 ملك با دل خویش با گفت و گو  
 ولیکن بتدریج تا انجمن  
 بعقلش بیاید نخست آزمود  
 برد بر دل از جور غم بارها  
 چو قاضی بفکرت نویسد سجل  
 نظر کن چو سوفار داری بشست  
 چو یوسف کسی در صلاح و تمیز  
 بسایم تا بر نیاید بسی  
 ز هر نوع<sup>۴</sup> اخلاق او کشف کرد  
 نکو سیرتش دید و روشن قیاس  
 برای از بزرگان مهش<sup>۵</sup> دید و بیش  
 چنان حکمت و معرفت کار بست  
 در آورد ملکی بسزیر قلم  
 زبان همه حرفگیران بست  
 حسودی که یکجو خیانت ندید  
 ز روشن دلش ملك پرتو گرفت  
 ندید آن خردمند را رخنه‌ای  
 امین و بداندیش طشتند و مور  
 ملك را دو خورشید طلعت غلام  
 دو پاکیزه پیکر چو حور و پری

۱ در بعضی از نسخ بجای این بیت،

در اندیشه با خود ملك رای زد که دستور ملك اینچنین را سزد

۱ این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۳- ده، سی، چل. ۴- نوعی. ۵- بهش.



دو صورت که گفتی یکی نیست بیش  
 سخنهای دانای شیرین سخن  
 چو دیدند کاو صاف و خلقتش نکوست  
 درو هم اثر کرد میل بشر  
 از آسایش آنگه خبر داشتی  
 وزیر اندرین شمه‌ای راه برد  
 که این را ندانم چه خوانند و کیست؟  
 سفر کردگان لاابالی زیند  
 شنیدم که با بندگانش سرست  
 نشاید چنین خیره روی تباه  
 مگر نعمت شه فرامش کنم  
 پندار نتوان سخن گفت زود  
 ز فرمانبرانم کسی گوش داشت  
 من این گفتم اکنون ملک راست رای  
 به ناخوبتر صورتی شرح داد  
 بدانندیش بر خرده چون دست یافت  
 بخورده توان آتش افروختن  
 ملک را چنان گرم کرد این خبر  
 غضب دست در خون درویش داشت  
 که پرورده کشتن نه مردی بود

نموده در آینه همتای خویش  
 گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن  
 بطبعش هواخواه گشتند و دوست  
 نه میلی چو کوتاه بینان بشر  
 که در روی ایشان نظر داشتی<sup>۱</sup>  
 بخت این حکایت بر شاه برد  
 نخواهد بسامان درین ملک زیست  
 که پرورده ملک و دولت نیند  
 خیانت پسندست و شهوت پرست  
 که بد نامی آرد در ایوان شاه  
 که بینم تباهی و خامش کنم  
 نگفتم ترا تا یقینم نبود  
 که آغوش را اندر<sup>۲</sup> آغوش داشت  
 چو من<sup>۳</sup> آزمودم تو نیز آزمای  
 که بد مرد را نیک، روزی<sup>۴</sup> مباد  
 درون بزرگان با آتش بتافت  
 پس آنگه درخت کهن<sup>۵</sup> سوختن  
 که جوشش بر آمد چو مرجل بسر<sup>۶</sup>  
 ولیکن سکون دست در پیش داشت  
 ستم در پی داد سردی بود

۱- در بعضی از نسخه‌ها این دوبیت نیز هست،  
 چو خواهی که قدرت بماند بلند  
 و گر خود نباشد غرض در میان

۲- که آغوش رومی در. ۳- چنانک. ۴- روز نیکی. ۵- گشن. ۶- این سخن که خوش  
 بر آمد چو مرجان بتن.

دل ای خواجه در سادہ رویان میند  
 حذر کن که دارد بهیبت زیان

میازار پرورده خویشان  
 نعمت نبایست پروردنش  
 ازو تا هنرها یقینت نشد  
 کتون تا یقینت نگرود گناه  
 ملك در دل این<sup>۲</sup> راز پوشیده داشت  
 دلست- ای خردمند- زندان راز  
 نظر کرد پوشیده در کار مرد  
 که ناگه نظر زی یکی بنده کرد  
 دو کس را که با هم بود جان و هوش  
 چو دیده بدیدار کردی دلیر  
 ملك را گمان بدی راست شد  
 هم از حسن تدبیر و رای تمام  
 ترا من خردمند پنداشتم  
 گمان بردمت زیرک و هوشمند  
 چنین مرتفع پایه جای تو نیست  
 که چون<sup>۳</sup> بد گهر پرورم لاجرم  
 بر آورد سر مرد بسیار دان  
 مرا چون بود دامن از جرم پاک  
 بخاطر درم هرگز این ظن نرفت  
 شهنشاه گفت آنچه گفتم بـرت  
 چنین گفت با من وزیر کهن  
 تبسم کنان دست بر لب گرفت

چو تیر<sup>۱</sup> تو دارد بتیرش مزن  
 چو خواهی بیداد خون خوردنش  
 در ایوان شاهی قرینت نشد  
 بگفتار دشمن گزندش خواه  
 که قول حکیمان نبوشیده داشت  
 چو گفتی نیاید بزنجیر باز  
 خلل دید در رای هشیار مرد  
 پریچهره در زیر لب خنده کرد  
 حکایت کنانند و ایشان<sup>۴</sup> خموش  
 نگردی<sup>۵</sup> چو مستسقی از دجله<sup>۵</sup> سیر  
 ز سودا برو خشمگین خواست شد  
 با هستگی گفتش ای نیکنام  
 بر اسرار<sup>۶</sup> ملک امین داشتم  
 ندانستم خیره و ناپسند  
 گناه از من آمد خطای تو نیست  
 خیانت روا دارم در<sup>۷</sup> حرم  
 چنین گفت با خسرو کاردان  
 نباشد ز خبث بداندیش باک  
 ندانم که گفت آنچه بر من نرفت؟  
 بگویند خصمان بروی اندرت  
 تو نیز آنچه دانی بگسوی و بکن  
 کزو هر چه آید نیاید شگفت

۱- کمان. ۲- در بعضی از نسخ این عبارت تحریف شده و می نماید چنین بوده: ملك دادین.  
 ۳- لبها. ۴- نگشتی. ۵- آب. ۶- با سرار. ۷- چومن. ۸- دارم اندر.

حسودی که بیند بجای خودم  
 من آن ساعت<sup>۱</sup> انگاشتم دشمنش  
 چو سلطان فضیلت نهد بر ویم  
 مرا تا قیامت نگیرد بدوست  
 برینت بگویم حدیثی درست  
 ندانم کجا دیده‌ام در کتاب  
 ببالا صنوبر بدیدن چو حور  
 فرارفت و گفت ای عجب این تویی؟  
 تو کاین روی داری بحسن قمر  
 چرا نقشبندت در ایوان شاه  
 شنید این سخن بخت برگشته دیو  
 که ای نیکبخت این<sup>۲</sup> نه شکل منست  
 مرا همچین نام نیکست لیک  
 وزیری که جاه من آبش بریخت  
 ولیکن نیندیشم از خشم شاه  
 اگر محتسب گردد آن را غمست  
 چو حرفم برآید درست از قلم  
 ملک در سخن گفتنش خیره ماند  
 که مجرم بزرق و زبان آوری

کجا بر زبان آورد جز بدم  
 که بنشانده زیر دست منش  
 ندانی<sup>۲</sup> که دشمن بود در پیم؟  
 چو بیند که در عزم من ذل اوست  
 اگر گوش با بنده داری نخست  
 که ابلیس را دید شخصی بخواب  
 چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور  
 فرشته نباشد بدین نیکویی  
 چرا در جهانی بزشتی سمر؟  
 دژم روی کردست و زشت و تباه؟  
 بزاری بر آورد بانگ و غریو  
 ولیکن قلم در کف دشمنست<sup>۳</sup>  
 ز علت نگوید بدانیش نیک  
 بفرسنگ باید ز مکرش گریخت  
 دلاور بود در سخن بیگناه  
 که سنگ ترازوی بارش کمست  
 مرا از همه حرفگیران چه غم؟  
 سر دست فرماندهی برفشاند  
 ز جرمی که دارد نگرودد بری

۱- آنگاه. ۲- نداند. ۳- در بعضی از نسخه‌ها حکایت چنین است:

بقامت صنوبر بر روی آفتاب  
 ندادند خلق از جمالت خبر  
 بگرماهه در زشت بنگاشتند  
 .....

مر ابلیس را دید شخصی بخواب  
 نظر کرد و گفت ای نظیر قمر  
 ترا مهمکین روی پنداشتند  
 بخندید و گفت این .....

کنونم بکین می‌نگارند زشت

۴- در نسخه‌های متأخر این بیت نوز هست ؛  
 برانداختم پیخشان از بهشت

ز خصمت همانا که نشیده‌ام  
 کزین زمرهٔ خلق در بارگاه  
 بخندید مرد سخنگوی و گفت  
 درین نکته‌ای هست اگر بشنوی  
 نبینی که درویش بیدستگاه  
 مرا دستگاه جوانی برفت  
 ز دیدار اینان ندارم شکیب  
 مرا همچنین چهره گلفام بود  
 درین غایتم رشت باید کفن  
 مرا همچنین جعد شبرنگ بود  
 دورسته درم در دهن داشت جای  
 کنونم نگه کن بوقت سخن  
 در اینان بحسرت چرا ننگرم  
 برفت از من آن روزهای عزیز  
 چو دانشور این در معنی بسفت  
 در ارکان دولت نگه کرد شاه  
 کسی را نظر سوی شاهد رواست  
 بعقل ارنه آهستگی کردمی  
 بتندی سبک دست بردن بتیغ  
 ز صاحبغرض تا سخن نشنوی  
 نکو نام را جاه و تشریف و مال  
 بتدبیر دستور دانشورش

نه آخر بچشم خودت دیده‌ام؟  
 نمی‌باشدت جز در<sup>۱</sup> اینان<sup>۲</sup> نگاه  
 حقست این سخن، حق نشاید نهفت  
 که حکمت روان<sup>۳</sup> باد و دولت قوی  
 بحسرت کند در توانگر نگاه  
 بلهو و لعب زندگانی برفت  
 که سرمایه‌داران حسند و زیب  
 بلورینم از خوبی اندام بود  
 که مویم چو پنبست و دو کم بدن<sup>۴</sup>  
 قبا در بر از نازکی<sup>۵</sup> تنگ بود  
 چو دیواری از خشت سیمین پیای  
 بیفتاده یک‌یک چو سور کهن  
 که عمر تلف کرده یاد آورم؟  
 پایان رسد ناگه این روز نیز  
 بگفت این کزین به محالست گفت  
 کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه  
 که داند بدین شاهدی عذرخواست  
 بگفتار خصمش بیازردمی  
 بدندان برد پشت دست دریغ<sup>۶</sup>  
 که گر کاربندی پشیمان شوی  
 بیفزود و، بدگوی را گوشمال  
 بنیکی بشد نام در کشورش

۱- بر. ۲- در ایشان. ۳- عمرت فزون. ۴- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۵- فریبی.  
 ۶- این بیت در بعضی از نسخ نیست.



بعدل<sup>۱</sup> و کرم سالها ملك راند  
 چنین پادشاهان که دین پرورند  
 از آنان نبینم درین عهد کس  
 بهشتی درختی تو ای پادشاه  
 طمع بود از بخت نیک اخترم  
 خرد گفت دولت نبخشد همای  
 خدایا برحمت نظر کرده‌ای  
 دعا گوی این دولت‌م بنده‌وار  
 برفت و نکونامی از وی بماند  
 بیازوی دین گوی دولت برند  
 و گر هست بویکر سعدست و بس  
 که افکنده‌ای سایه یکساله راه  
 که بال همای افکند بر سرم  
 گر اقبال خواهی درین سایه آی  
 که این سایه بر خلق گسترده‌ای  
 خدایا تو این سایه پاینده‌دار

\*\*\*

صوابست پیش از کشش بند کرد  
 خداوند فرمان ورای و شکوه  
 سر پرغرور از تحمل تهی  
 نگویم چو جنگ آوری پای‌دار  
 تحمل کند هر که را عقل هست  
 چولشکر برون تاخت خشم از کمین  
 ندیدم چنین دیو زیر فلک  
 که نتوان سر کشته پیوند کرد  
 ز غوغای مردم نگرود ستوه  
 حرامش بود تاج شاهنشهی  
 چو خشم آیدت عقل برجای دار  
 نه عقلی که خشمش کند زبردست  
 نه انصاف ماند نه تقوی نه دین  
 که از وی گریزند چندین<sup>۲</sup> ملك

\*\*\*

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست  
 کرا شرع فتوی دهد برهلاک  
 و گر دانی<sup>۳</sup> اندر تبارش کسان  
 گنه بود مرد ستمکاره را  
 و گر خون بفتوی بریزی رواست  
 الا تا نداری ز کشتنش باک  
 بریشان ببخشای و راحت رسان  
 چه تاوان زن و طفل بیچاره را؟

\*\*\*

تنت زورمندست و لشکر گران  
کهای بر<sup>۱</sup> حصارى گریزد بلند  
ولیکن در اقلیم دشمن مران  
رسد کشوری بیگنه را گزند

\*\*\*

نظر کن در احوال زندانیان  
که ممکن بود بیگنه در میان

\*\*\*

چو بازار گان در دیارت بمرد  
کز آن پس که بروی بگریند زار  
بمالش خساست<sup>۲</sup> بود دستبرد  
بهم باز گویند خویش و تبار  
که مسکین در اقلیم غربت<sup>۳</sup> بمرد  
پیندیش از آن طفلك بی پدر  
متاعی کزو ماند ظالم ببرد  
وز آه دل دردمندش حذر  
که يك نام زشتش کند پایمال  
بسا نام نیکوی پنجاه سال  
تطاول نکردند بر مال عام  
پسندیده کاران جاوید نام  
چو مال از توانگر<sup>۴</sup> ستاند گداست  
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست  
ز پهلوی مسکین<sup>۵</sup> شکم پر نکرد  
بمرد از تهیدستی آزاد مرد

\*\*\*

شنیدم که فرماندهی دادگر  
یکی گفتش ای خسرو نیکروز  
ز دبیای چینی قبایی بدوز  
بگفت اینقدر ستر و آسایشست  
وزین بگذری زیب و آرایشست  
نه از بهر آن می ستانم خراج  
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج  
چو همچون<sup>۶</sup> زنان حله در تن کنم  
بمردی کجا دفع دشمن کنم؟  
ولیکن خزینه نه تنها مراست  
مرا هم ز صد گونه آرز و هواست  
نه از بهر آذین<sup>۷</sup> و زیور بود  
خزائن پر از بهر لشکر بود

\*\*\*

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه  
ندارد حدود ولایت نگاه

۱- در. ۲- خیانت. ۳- مرد. ۴- رعیت. ۵- مرد. ۶- اگر چون. ۷- آیین.



چو دشمن خسر روستایی برد  
مخالف خرش برد و سلطان خراج  
رعیت درختست ، اگر پروری  
ببیرحمی از بیخ و بارش مکن  
مروت نباشد بر افتاده زور  
کسان برخورند از جوانی و بخت  
اگر زیردستی درآید ز پای  
ملك باج و ده يك چرامی خورد؟  
چه اقبال ماند در آن تخت و تاج؟  
بسکام دل دوستان بر خوری  
که نادان کند حیف بر خویشان  
برد مرغ دون دانه از پیش مور  
که برزیردستان نگیرند سخت  
حذر کن ز نالیدنش بر خدای

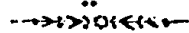
\*\*\*

چو شاید گرفتن بنرمی دیار  
بمردی که ملك سراسرزمین  
شنیدم که جمشید فرخ سرشت  
برین چشمه چون مابسی دم زدند  
گرفتیم<sup>۱</sup> عالم بمردی و زور  
ببیکار خون از مشامی میار  
نیرزد که خونی چکد بر زمین  
بسرچشمه ای بز بسنگی نوشت  
برفتند چون چشم برهم زدند  
ولیکن نبردیم<sup>۲</sup> با خود بگور

\*\*\*

چو بر دشمنی باشدت دسترس  
عدو زنده سرگشته پیرامنت  
مرنجانش کوراهمین غصه بس  
به از خون او کشته در گردنت

### حکایت



شنیدم که دارای فرخ تبار  
دوان آمدش گله بانی<sup>۳</sup> ببیش  
مگردشمنست اینکه آمد به جنگ  
کمان کیانی بسزه راست کرد  
ز لشکر جدا ماند روز شکار  
بدل گفت دارای فرخنده کیش  
ز دورش بدوزم بتیر خدننگ  
بیکدم وجودش عدم خواست کرد

۱- گرفتند. ۲- نبردند. ۳- گله بانیش آمد.

بگفت ای خداوند ایران و تور  
 من آنم که اسبان شه پرورم  
 ملک را دل رفته آمد بجای  
 ترا یاوری کرد فرخ سروش  
 نگهبان مرعی بخندید و گفت  
 نه تدبیر محمود و رای نکوست  
 چنانست در مهتری شرط زیست  
 مرا بارها در حضر دیده‌ای  
 کنونت بمهر آمدم پیشباز  
 تو انم من ای نام‌سور شهریار  
 مرا گله بانی بعقلت و رای  
 در آن تخت و ملک از خال غم بود  
 که چشم بد از روزگار تو دور  
 بخدمت بدین مرغزار اندرم  
 بخندید و گفت ای نکوهیده رای  
 و گرنه زه آورده بودم بگوش  
 نصیحت ز منعم نباید نهفت  
 که دشمن نداند شهنش ز دوست  
 که هر کهتری را بدانی که کیست  
 زخیل و چراگاه پرسیده‌ای  
 نمی‌دانیم از بدانندیش باز؟  
 که اسبی برون آرم از صد هزار  
 تو هم گله خویش باری بیای  
 که تدبیر شاه از شبان کم بود

\*\*\*

تو کی بشنوی ناله دادخواه  
 چنان خسب کاید فغان بگوش  
 که نالد ز ظالم که در دور تست  
 نه سگ دامن کاروانی درید  
 دلیر آمدی سعدیا در سخن  
 بگو آنچه دانی که حق گفته به  
 طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی  
 بکیوان برت کله خوابگاه؟  
 اگر دادخواهی بر آرد خروش  
 که هر جور کو می کند جور تست  
 که دهقان نادان که سگ پرورید  
 چو تیغ بدستست فتحی بکن  
 نه رشوت ستانی و نه عشوه ده  
 طمع بگسل و هر چه دانی بگوی

\*\*\*

خبر یافت گردنکشی در عراق  
 که می گفت مسکینی از زیر طاق





تو هم بر دری هستی امیدوار      پس امید بردر نشینان بر آر

\*\*\*

نخواهی که باشد دلت دردمند      دل دردمندان بر آور ز بند  
پریشانی خاطر دادخواه      براندازد از مملکت پادشاه  
تو خفته خنک در حرم نیمروز      غریب از برون گو بگر مابسوز  
ستاننده داد آنکس خداست      که نتواند از پادشه دادخواست

### حکایت



یکی از بزرگان اهل تمیز      حکایت کند ز ابن عبدالعزیز  
که بودش نگینی در<sup>۱</sup> انگشتری  
بشب گفتی از<sup>۲</sup> جرم گیتی فروز  
قضارا درآمد یکی خشکسال  
چو در مردم آرام وقوت ندید  
چوبیند کسی زهر در کام خلق  
بفرمود و ، بفروختندش بسیم  
بیک هفته نقدش بتاراج داد  
فتادند در وی ملامت کنان  
شنیدم که می گفت و باران دمع  
که زشتست پیرایه بر شهریار  
مرا شاید انگشتری بی نگین  
خنک آنکه آسایش مرد و زن  
نکردند رغبت هنرپروران

حکایت کند ز ابن عبدالعزیز  
فرومانده در قیمتش جوهری<sup>۲</sup>  
دری بود از روشنایی چوروز<sup>۴</sup>  
که شد بدر سیمای مردم هلال  
خود آسوده بودن مروت ندید  
کی اش بگذرد آب نوشین بخلق؟  
که رحم آمدش بر غریب<sup>۵</sup> و یتیم  
بدرویش و مسکین و محتاج داد  
که دیگر بدستت نیاید چنان  
فرومی دویدش بعارض چو شمع  
دل شهری از ناتوانی فکار  
نشاید دل خلقی اندوهگین  
گزیند بر آرایش خویشان  
بشادی خویش از غم دیگران

۱- بر. ۲- مشتری. ۳- آن. ۴- روشنایی روز. ۵- فقیر.

\*\*\*

اگر خوش بخشید ملک بر سریر	نپندارم آسوده خسب فقیر
وگر زنده دارد شب دیرباز	بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمدالله این سیرت و راه راست	اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه درپارس دیگر نشان	نبیند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش <sup>۱</sup>	که در مجلسی می سرودند <sup>۲</sup> دوش <sup>۳</sup>
مرا راحت از زندگی دوش بود	که آن ماهرویم در آغوش بود
مرور اچو دیدم سر از خواب مست	بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین <sup>۴</sup> بشوی	چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه می خسبی ای فتنه روزگار؟	بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت	مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس	نبیند دگر فتنه بیدار کس

### حکایت

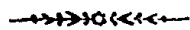
→→→→→

در اخبار شاهان پیشینه هست	که چون تکه بر تخت زنگی <sup>۵</sup> نشست
بس دورانش از کس نیازد کس	سبق بردا گر خود، همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحب دلی	که عمرم بسر رفت بی حاصلی
بخوام بکنج عبادت نشست	که دریابم این پنج روزی که هست
چومی بگذرد جاه و ملک و سریر	نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس	بتندی بر آشفست کای تکه بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست	بتسبیح و سجاده و دلق نیست
توبر تخت سلطانی خویش باش	باخلاق پاکیزه درویش باش

۱- بیاد. ۲- که می گفت گوینده ای خوب. ۳- شاد. ۴- مستی. ۵- شاهی.

بصدق و ارادت میان بسته دار  
 قدم باید اندر طریقت نه دم  
 بزرگان که نقد صفا داشتند  
 ز طامات و دعوی زبان بسته دار  
 که اصلی ندارد دم بی‌قدم  
 چنین خرقه زیر قبا داشتند

### حکایت



شنیدم که بگریست سلطان روم  
 که پایانم از دست دشمن نماند  
 بسی جهد کردم که فرزند من  
 کنون دشمن بد گهر دست یافت  
 چه تدبیر سازم چه درمان کنم؟  
 بگفت ای برادر غم خویش خور  
 ترا اینقدر تا بمانی بسست  
 اگر هوشمندست و گر بیخرد  
 مشقت نیرزد جهان داشتن  
 بدین پنجروزه اقامت مناز  
 کرا دانی از خسروان عجم  
 که بر تخت و ملکش نیامد زوال؟  
 کرا جاودان مانده امید ماند  
 کرا سیم و زر ماند و گنج و مال  
 وز آنکس که خیری بماند روان  
 بزرگی کزو نام نیکو نماند

بر نیکمردی ز اهل علوم  
 جز این قلعه و شهر<sup>۱</sup> با من نماند  
 پس از من بود سرور انجمن  
 سر دست مردی و جهدم بنافت  
 که از غم بفرسود جان در<sup>۲</sup> تنم  
 که از عمر بهتر شد و بیشتر<sup>۳</sup>  
 چو رفتی جهان جای دیگر کسست  
 غم او مخور کو غم خود خورد  
 گرفتن بشمشیر و بگذاشتن  
 باندیشه تدبیر رفتن بساز  
 ز عهد فریدون و ضحاک و جم  
 نماند بجز ملک ایزد تعال  
 چو کس را نبینی که جاوید ماند  
 پس از وی بچندی شود پایمال  
 دمام رسد رحمتش بر روان  
 توان گفت با اهل دل کو نماند

۱- در شهر. ۲- جان و. ۳- در بعضی از نسخه‌ها این بیت تبدیل شده است بدو بیت ذیل:

بدین عقل و دانش بیاید گریست

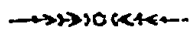
.....

هر آشفته دانا که این گریه چیست

اگر هوشمندی غم خویش خور

الا تا درخت کرم پروری  
 کرم کن که فردا که دیوان نهند  
 یکی را که سعی قدم پیشتر  
 یکی باز پس خائن و شرمسار  
 بهل تا بدنندان گزد پشت دست  
 بدانی گسه غله برداشتن  
 گر امیدواری کزو بر خوری  
 منازل بمقدار احسان دهند  
 بدرگاه حق منزلت بیشتر  
 بترسد همی مرد نا کرده کار  
 تنوری چنین گرم و نسانی نبست  
 که سستی بود تخم ناکاشتن

### حکایت



خردمند مردی در اقصای شام  
 بصبرش در آن کنج تاریک جای  
 شنیدم که نامش خدادوست بود  
 بزرگان نهادند سر بر درش  
 تمنا کند عارف پاکباز  
 چو هر ساعتش نفس گوید بده  
 در آن مرز کاین پیر هشیار بود  
 که هر ناتوان را که دریافتی  
 جهانسوز و بیرحمت و خیره کش  
 گروهی برفتند از آن ظلم و عار  
 گروهی بماندند مسکین و ریش  
 ید ظلم جایی که گردد دراز  
 بدیدار شیخ آمدی گاهگاه  
 ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت  
 گرفت از جهان کنج غاری مقام  
 بگنج قناعت فرو رفته پای  
 ملک سیرتی آدمی پوست بود  
 که در می نیامد بدرها سرش  
 بدریوزه از خویشتن ترك آز  
 بخواری بگرداندش ده بده  
 یکی مرزبان ستمکار بود  
 بسرپنجگی پنجگه برتافتی  
 ز تلخیش روی جهانی ترش  
 ببردند نام بدش در دیار  
 پس چرخه<sup>۱</sup> نفرین گرفتند پیش  
 نبینی لب مردم از خنده باز  
 خدادوست در وی نکردی نگاه  
 بنفرت زمن در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست  
گرفتم که سالار کشور نیستم  
نگویم فضیلت نهم بر کسی  
شنید این سخن عابد هوشیار  
وجودت پریشانی خلق ازوست  
تو با آنکه من دوستم دشمنی  
چرا دوست دارم بیاطل منت  
مده بوسه بر دست من دوستوار  
خدا دوست را گر بدرند پوست  
عجب دارم از خواب آن سنگدل

ترا دشمنی با من از بهر چیست؟  
بعزت ز درویش کمتر نیستم  
چنان باش با من که با هر کسی  
بر آشفتم و گفتم ای ملک هوش دار  
ندارم پریشانی خلق دوست  
نپندارم دوستدار منی  
چو دانم که دارد خدا دشمنت؟  
برو دوستداران من<sup>۱</sup> دوست دار  
نخواهد شدن دشمن دوست دوست  
که خلقی بخشند ازو تنگدل

\*\*\*

مها زورمندی مکن با کههان  
سر پنجۀ ناتوان برمیچ  
عدو را بکوچک نباید شمرد  
نبینی که چون با هم آیند مور  
نه موری که مویی<sup>۲</sup> کزان کمترست  
میر گفتمت پای مردم ز جای  
دل دوستان جمع بهتر که گنج  
مینداز در پای کار کسی

که بریک نمط می نماید جهان  
که گر دست یابد بر آبی بهیچ<sup>۲</sup>  
که کوه کلان دیدم از سنگ خرد  
ز شیران جنگی بر آرند شور  
چو پر شد ز زنجیر محکمترست  
که عاجز شوی گر در آبی ز پای  
خزینه تهی به که مردم بهرنج  
که افتد که در پایش افتی بسی

\*\*\*

تحمل کن ای ناتوان از قوی  
بهمت بر آر از ستیهنده شور

که روزی توانا تر از وی شوی  
که بازوی همت به از دست زور

۱- دوستدار مرا. ۲- در بیشتر نسخه‌ها سه بیت بعد در اینجا نیست. ۳- در نسخه‌های متأخر نه مویی ز ابریشمی.

لب خشك مظلوم را گو بختد      که دندان ظالم بخواهند کند

\*\*\*

بیانگک دهل خواجه بیدار گشت      چه داند شب پاسبان چون گذشت؟  
 خورد کاروانی غم بار خویش      نسوزد دلش بر خسر پشت ریش  
 گرفتم کز افتادگان نیستی      چو افتاده بینی چرا نیستی؟  
 برینت بگویم یکی سر گذشت      که سستی بود زین سخن در گذشت

### حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق      که یاران فراموش کردند عشق  
 چنان آسمان بر زمین شد بخیل      که لب تر نکردند زرع و نخیل  
 بخوشید سرچشمه‌های قدیم      نماند آب جز آب چشم یتیم  
 نبودی بجز آه بیوه زنی      اگر برشده دودی از روزنی  
 چو درویش بی رنگ دیدم درخت      قوی بازوان سست و درمانده<sup>۱</sup> سخت  
 نه در کوه سبزی نه در باغ شیخ      ملخ بوستان خورده مردم ملخ  
 در آن حال پیش آمدم دوستی      ازو مانده بر استخوان پوستی  
 و گرچه بمکنتم<sup>۲</sup> قوی حال بود      خداوند جاه و زر و مال بود  
 بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی      چه درماندگی پیش آمد بگوی؟  
 بفرید<sup>۲</sup> بر من که عقلت کجاست؟      چو دانی و پرسی سؤالت خطاست  
 نبینی که سختی بغایت رسید      مشقت بحد نهایت رسید  
 نه باران همی آید از آسمان      نه بر می رود دود فریاد خوان  
 بدو گفتم آخر ترا باک نیست      کشد زهر جایی که تریاک نیست  
 گر از نیستی دیگری شد هلاک      ترا هست، بطراز طوفان چه باک؟

۱- سست درمانده. ۲- شکفت آمدم کو. ۳- بر آشفت.



نگه کرد رنجیده در من فقیه  
 که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق  
 من از بینوایی نیم روی زرد  
 نخواهد که بیند خردمند ریش  
 یکی اول از تندرستان منم  
 منغص بود عیش آن تندرست  
 چو بینم که درویش مسکین نخورد  
 یکی را بزندان درش<sup>۴</sup> دوستان  
 نگه کردن عالم اندر سفیه  
 نیاساید و دوستانش غریق  
 غم بی نوایان رخم زرد کرد<sup>۱</sup>  
 نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش  
 که ریشی ببینم<sup>۲</sup> بلرزد تنم  
 که باشد بپهلوی بیمار<sup>۳</sup> سست  
 بکام اندرم لقمه زهرست و درد  
 کجا ماندش عیش در بوستان؟

### حکایت

- - - - -

شبی دود خلاق آتشی بر فروخت  
 یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود  
 جهان دیده ای گفتش ای بوالهوس  
 پسندی که شهری بسوزد بنار  
 بجز سنگدل ناکند معده تنگ  
 توانگر خود آن لقمه چون می خورد؟  
 مگو تندرستست رنج و ردار  
 تنگدل<sup>۵</sup> چو یاران بمنزل رسند  
 دل پادشاهان شود بارکش  
 اگر در سرای سعادت کسست  
 همینست بسندست اگر بشنوی  
 شنیدم که بغداد نیمی بسوخت  
 که دکان ما را گزندی نبود  
 ترا خود غم خویشتن بود و بس  
 اگر چه سرایت بود بر کنار  
 چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ  
 چو بیند که درویش خون می خورد  
 که می پیچد از غصه رنج و روار  
 نخسبد که واماندگان از پسند  
 چو بینند در گل خر خارکش  
 ز گفتار سعدیش حرفی بسست  
 که گر خار کاری سمن ندروی

۱- من از بیمارادی نیم روی زرد  
 ۲- بحمدالله ارچه ز ریش ایمنم چو ریشی ببیند.  
 ۳- رنجور. ۴- بری. ۵- سبکدل.  
 غم بی مرادان دلم خسته کرد

\*\*\*

خبر داری از خسروان عجم  
 نه آن شوکت و پادشایی بماند  
 خطابین که بردست ظالم برفت  
 خنک روز محشر تن دادگر  
 بقومی که نیکی پسندد خدای  
 چو خواهد که ویران شود اعالی  
 سگالند ازو نیکمردان حذر  
 بزرگی ازو دان و منت شناس  
 اگر شکر کردی برین ملک و مال  
 وگر جور در پادشایی کنی  
 حرامست بر پادشه خواب خوش  
 میازار عامی بیک خردله  
 چو پر خاش بینند و بیداد ازو  
 بد انجام رفت و بد اندیشه کرد<sup>۳</sup>  
 بسختی و سستی بر این بگذرد  
 نخواهی که نفرین کنند از پست

که کردند بر زبردستان ستم  
 نه آن ظلم بر روستایی بماند  
 جهان ماند و او با مظالم برفت  
 که در سایهٔ عرش دارد مقر  
 دهد خسروی عادل و نیکرای  
 کند<sup>۲</sup> ملک در پنجهٔ ظالمی  
 که خشم خدایست بیدادگر  
 که زایل شود نعمت ناسپاس  
 بمالی و ملکی رسی بی زوال  
 پس از پادشایی گدایی کنی  
 چو باشد ضعیف از قوی بارکش  
 که سلطان شبانست و عامی گله  
 شبان نیست گر گست فریاد ازو  
 که با زبردستان جفا پیشه کرد  
 بماند برو سالها نام بد  
 نکو باش تا بد نگوید کست

## حکایت

—→→→→→←←←←←—

شنیدم که در مرزی از باختر  
 سپهدار و گردنکش و پیلتن  
 پدر هر دو را سهمگین مرد یافت  
 برادر دو بودند از یک پدر  
 نکوروی و دانا و شمشیرزن  
 طلبکار جولان و ناورد یافت

۱- کند. ۲- نهد. ۳- این سه بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.



برفت آن زمین را دو قسمت نهاد  
 مبادا که بر یکدگر سرکشند  
 پدر بعد از آن روزگاری شمرد  
 اجل بگسلاندش طناب امل  
 مقرر شد آن مملکت بر دو شاه  
 بحکم نظر در به افتاد خویش  
 یکی عدل تا نام نیکو برد  
 یکی عاطفت سیرت خویش کرد  
 بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت  
 خزاین تهی کرد و پر کرد جیش  
 بر آمد همی بانگ شادی چور عد  
 خدیو خردمند فرخ نهاد  
 حکایت شنو کان گو<sup>۲</sup> نامجوی  
 ملازم بدلداری خاص و عام  
 در آن ملک قارون برفتی دلیر  
 نیامد در ایام او بر دلی  
 سر آمد بتأیید ملک از سران  
 دگر خواست کافزون کند تخت و تاج  
 طمع کرد در مال بازارگان  
 بامید بیشی نداد و نخورد

بهریک پسر ز آن نصیبی بداد  
 بیپکار شمشیر کین برکشند  
 بجان آفرین جان شیرین سپرد  
 وفاتش<sup>۱</sup> فرو بست دست عمل  
 که بیحد و مر بود گنج و سپاه  
 گرفتند هر یک یکی راه پیش  
 یکی ظلم تا مال گرد آورد  
 درم داد و تیمار درویش خورد<sup>۲</sup>  
 شب از بهر درویش شبخانه ساخت  
 چنان کز خلایق بهنگام عیش  
 چو شیراز در عهد بوبکر سعد  
 که شاخ امیدش برومند باد  
 پسندیده پی بود و فرخنده خوی  
 ثناگوی حق بامدادان و شام  
 که شه دادگر بود و درویش سیر  
 نگویم که خاری که برگ گل  
 نهادند سر بر خطش سروران  
 بیفزود بر مرد دهقان خراج  
 بلا ریخت بر جان بیچارگان<sup>۳</sup>  
 خردمند داند که ناخوب کرد

۱- زبانش. ۲- کرد. ۳- در همه نسخه‌ها «کودک» نوشته شده تنها در یک نسخه دیده شد که  
 «کان گو» بوده و آنرا هم بعداً به «کودک» تبدیل کرده‌اند و چون مناسب‌تر از «کودک» است آنرا  
 اختیار کردیم. ۴- در بعضی از نسخه‌ها این بیت نیز هست؛

نگویم که بد خواه درویش بود حقیقت که اودشمن خویش بود

که تا جمع کرد آن زر از گربزی  
 شنیدند بازارگانان خبر  
 بریدند از آنجا خرید و فروخت  
 چو اقبالش از دوستی سر بتافت  
 ستیز فلک بیخ و بارش بکند  
 وفا در که جوید چو پیمان گسیخت؟  
 چه نیکی طمع دارد آن بی صفا  
 چو بختش نگون بود در کاف کن  
 چه گفتند نیکان بـدان نیکمرد؟  
 گمانش خطا بود و تدبیر سست  
 یکی بـسر شاخ<sup>۲</sup> بن می برید  
 بگفتا گر این مرد بد می کند  
 نصیحت بجایست اگر بشنوی  
 که فردا بـداور بود خسروی  
 چو خواهی که فردا بوی<sup>۳</sup> مهتری  
 که چون بگذرد بر تو این سلطنت  
 مکن، پنجه از ناتوانان بدار  
 که زشتست در چشم آزادگان  
 بزرگان روشندل نیکبخت  
 بدنباله<sup>۱</sup> راستان کج مرو

پراکنده شد لشکر از عاجزی  
 که ظلمست در بوم آن بی هنر  
 زراعت نیامد رعیت بسوخت  
 بناکام دشمن برو دست یافت  
 سم اسب دشمن دیارش بکند  
 خراج از که خواهد چو دهقان گریخت؟  
 که باشد دعای بدش در قفا؟  
 نکرد آنچه نیکانش گفتند کسن  
 تو بر خور که بیداد گر بر نخورد  
 که در عدل بود آنچه در ظلم جست  
 خداوند بستان نگه کرد و دید  
 نه با من که با نفس خود می کند  
 ضعیفان میفکن بکتف قوی  
 گدایی که پشت نیرزد جوی  
 مکن دشمن خویشتن کهتری  
 بگیرد بقهر آن گدا دامت  
 که گر بفکنندت شوی شرمسار  
 بیفتادن از دست افتادگان  
 بفرزانگی تاج بردند و تخت  
 و گراست خواهی ز سعدی شنو

\*\*\*

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست

که ایمن تراز ملک درویش نیست

۱- وفا. ۲- شاخ و. ۳- شوی، کنی.

سبکبار مردم سبکتر روند  
تهیدست تشویش نانی خورد  
گدا را چو حاصل شود نان شام  
غم و شادمانی بسر می‌رود  
چه آنرا که بر سر نهادند تاج  
اگر سرفرازی بکیوان برست  
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت  
حق اینست و صاحب‌دلان بشنوند  
جهانبان بقدر جهانی خورد  
چنان خوش بخسبد که سلطان شام  
بمرگ این دو از سر بدر می‌رود  
چه آنرا که بر گردن آمد خراج  
وگر تنگدستی بزندان درست  
نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت<sup>۲</sup>

\*\*\*

شنیدم که یکبار در حله‌ای<sup>۳</sup>  
که من فر فرماندهی داشتم  
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق  
طمع کرده بودم که کرمان خورم  
بکن پنبه غفلت از گوش هوش  
سخن گفت با عابدی کله‌ای  
بسر بر کلاه مهی داشتم  
گرفتم بیازوی دولت عراق  
که ناگه بخوردند کرمان سرم  
که از مردگان پندت آید بگوش

\*\*\*

نکوکار مردم نباشد بدش  
شر انگیز هم بر سر شر شود<sup>۴</sup>  
اگر نفع کس در نهاد تو نیست  
غلط گفتم ای یار شایسته<sup>۵</sup> خوی  
چنین آدمی مرده به ننگ را  
نه هر آدمیزاده از دد بهست  
بهست از دد انسان صاحب‌خرد  
نورزد کسی بد که نیک افتدش  
چو کژدم که باخانه کمتر شود<sup>۶</sup>  
چنین گوهر و سنگ‌خارا یکیست  
که نفعست در آهن و سنگ و روی  
که بر وی فضیلت بود سنگ را  
که دد ز آدمیزاده بد بهست  
نه انسان که در مردم افتد چو دد

۱- در. ۲- در بعضی نسخه‌ها این بیت هم هست؛

نگهبانی ملک و دولت بهلاست گدا پادشاهست و نامش گداست

۳- در تمام نسخه‌ها - جز یکی که متن قرارداد شده (دجله) نوشته شده. ۴- رود. ۵- فرخنده.

چو انسان نداند بجز خورد و خواب  
سوار نگو نبخت بی راهرو  
کدامش فضیلت بود برد و اب؟  
کسی دانه نیگمردی نکاشت  
پیاده برد زو برفتن گرو  
نه هر گز شنیدیم در عمر خویش  
کز و خرمن کام دل بر نداشت  
که بد مرد را نیکی آمد پیش

### حکایت

—>>>0<<<—

گزیری بچاهی در افتاده بود  
بد اندیش مردم بجز بد ندید  
که از هول او شیر نرماده بود  
همه شب ز فریاد و زاری نخفت  
ببین لاجرم بر که برداشتی  
تو هر گز رسیدی بفریاد کس  
که دلها ز ریشتم<sup>۱</sup> بنالد «می  
بسر لاجرم در فتادی بچاه  
یکمی نیکم حاضر دگر زشتنام  
دگر تا بگردن در افتند خلق  
که هر گز نیارد گز انگور بار  
که گندم ستانی بوقت درو  
مپندار هر گز کزو بر خوری  
چو تخم افکنی بر<sup>۲</sup> همان چشم دار  
تو ما را همی چاه کنندی براه  
دو کس چه کنند از پی خاص و عام  
یکی تشنه را تا کند تازه حلق  
اگر بد کنی چشم نیکی مدار  
نپندارم ای در خزان کشته جو  
درخت ز قوم ار بجان پروری  
رطب ناورد چوب خرزهره بار

۱- می جوئی. ۲- نیشتم. ۳- چو بد تخم کشتی.

## حکایت

—•••••—

حکایت کنند از یکی نیکمرد  
 بسرهنگک دیوان نگه کسرد تیز  
 چو حجت نماند جفاجوی را.  
 بخندید و بگریست مرد خدای  
 چو دیدش که خندید و دیگر گریست  
 بگفتا همی گریم از روزگار  
 همی خندم از لطف یزدان پاک  
 پسر<sup>۲</sup> گفتش ای نامور<sup>۳</sup> شهریار  
 که خلقی برو روی<sup>۵</sup> دارند و پشت  
 بزرگی و عفو کرم پیشه کن  
 شنیدم که نشنید و خونش بریخت  
 بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت  
 دمی بیش بر من سیاست نراند  
 نختست مظلوم از آهش بترس  
 نترسی که پاک اندرونی شبی  
 که اکرام حجاج یوسف نکرد  
 که نطعش بیند از و خونش<sup>۱</sup> بریز  
 پرخاش درهم کشد روی را  
 عجب داشت سنگیندل تیره رای  
 پیر سید کاین خنده و گریه چیست؟  
 که طفلان بیچاره دارم چهار  
 که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک  
 یکی دست ازین مرد صوفی<sup>۴</sup> بدار<sup>۴</sup>  
 نه رایست<sup>۶</sup> خلقی<sup>۷</sup> بیکبار کشت  
 ز خردان اطفالش اندیشه کن<sup>۸</sup>  
 ز فرمان داور که داند گریخت؟  
 بخواب اندرش دید و پرسید و<sup>۹</sup> گفت  
 عقوبت برو تا قیامت بماند  
 ز دود دل صبحگاهش بترس  
 بر آرد ز سوز جگر یار بی؟

۱- ریکش. ۲- یکی. ۳- نیک پی.

۴- چه خواهی ازین پیر از دست دار مکن دست ازین پیر دهقان بدار

۵- تکیه. ۶- روانیست، نشایست. ۷- نه خلقی توانی. ۸- در بعضی از نسخ این سه بیت افزوده شده :

مگر دشمن خاندان خودی؟  
 مپندار دلها بداغ تو ریش  
 بسودا چنان بر وی افشانند دست  
 که بر خاندانی پسندی بدی  
 که روز پسین آیدت خیر پیش  
 که حجاج را دست حجت بهست

۹- درویش.

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید؟ بر پاك ناید ز تخم پلید

\*\*\*

مدر پرده کس بهنگام جنگ	که باشد ترا نیز در پرده ننگ <sup>۱</sup>
مزن بانگ بر شیر مردان درشت	چو با کودکان بر نیایی بمشت
یکی پند می داد <sup>۲</sup> فرزند را	نگه دار پند خردمند را
مکن جور بر خردگان ای پسر	که یگرو زت افتد بزرگی بسر
نمی ترسی ای گرگ کم <sup>۳</sup> خرد	که روزی پلنگیت بر هم دردی؟
بخردی درم زور سر پنجه بود	دل زبردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران	نکردم دگر زور بر <sup>۴</sup> لاگران

\*\*\*

الا تا بغفلت نخفتی <sup>۵</sup> که نوم	حرامست بر چشم سالار قوم
غم زبردستان بخور زینهار	بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض	چو داروی تلخست دفع مرض

### حکایت

→→→→→

یکی را حکایت کنند از ملوک	که بیماری رشته کردش چو دوك
چنانش در انداخت ضعف جسد	که می برد بر زبردستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست	چو ضعف آمد از بیدقی <sup>۶</sup> کمترست
ندیمی زمین ملك بوسه داد	که ملك خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارکدمست	که در پارسایی چنوبی کمست
نرفتست هرگز ره <sup>۷</sup> ناصواب	دلی <sup>۸</sup> روشن و دعوتی <sup>۹</sup> مستجاب

۱- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۲- می گفت. ۳- گرگ ناقص. ۴- با. ۵- نخسبی. ۶- بنده ای. ۷- پرو. ۸- دلش. ۹- دعوتش.

نبردند پیشش مهمات کس  
 بخوان تا بخواند دعایی برین  
 بفرمود تنها مهتران خدم  
 برفتند و گفتند و آمد فقیر  
 بگفتا دعایی کن ای هوشمند  
 شنید این سخن پیر خم بوده پشت  
 که حق مهربانست بر دادگر  
 دعای منت کی شود<sup>۲</sup> سودمند  
 تو ناکرده بر خلق بخشایشی  
 بیایدت عذر خطا خواستن  
 کجا دست گیرد دعای ویت  
 شنید این سخن شهریار عجم  
 برنجید و پس بادل خویش گفت  
 بفرمود تا هر که در بند بود  
 جهان دیده بعد از دور کعت نماز  
 که ای بر فرازنده آسمان  
 ولی همچنان بر دعا داشت دست  
 تو گفתי ز شادی بخواهد پرید  
 بفرمود گنجینه گوه رش  
 حق از بهر باطل نشاید نهفت  
 مرو با سر رشته بار دگر  
 چو باری فتادی نگهدار پای  
 که مقصود حاصل نشد در نفس  
 که رحمت رسد ز آسمان برین<sup>۱</sup>  
 بخوانند پیر مبارک قدم  
 تنی محتشم در لباسی حقیر<sup>۲</sup>  
 که در رشته چون سوزنم پای بند  
 بتندی بر آورد بانگی درشت  
 ببخشای و بخشایش حق نگر  
 اسیران محتاج در چاه و بند؟  
 کجا بینی از دولت آسایشی؟  
 پس از شیخ صالح دعا خواستن  
 دعای ستمدیدگان در پیت؟  
 زخشم و خجالت بر آمد بهم  
 چه رنجم، حقست اینکه درویش گفت  
 بفرمانش آزاد کردند زود  
 بداور بر آورد دست نیاز  
 بچنگش گرفتی بصلحش بمان  
 که شه سر بر آورد و بر پای جست  
 چو طاوس چون<sup>۴</sup> رشته در پانید  
 فشاندند در پای و زر بر سرش  
 از آن جمله دامن بیفشاند و گفت  
 مبادا که دیگر کند رشته سر  
 که یکبار دیگر بلغزد ز جای

۱- بر زمین. ۲- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۳- بود. ۴- کو.



ز سعدی شنو کاین سخن راستست      نه هر باری افتاده برخاستست

\*\*\*

جهان ای پسر ملک جاوید نیست      ز دنیا وفاداری امید نیست  
 نه بر باد رفتی سحر گاه و شام      سر بر سر سلیمان علیه السلام  
 بآخر ندیدی که بر باد رفت      خنک آنکه بادانش و داد رفت  
 کسی زین میان گوی دولت ربود      که در بند آسایش خلق بود  
 بکار آمد آنها که برداشتند      نه گرد آوریدند و بگذاشتند

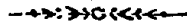
\*\*\*

شنیدم که در مصر میری اجل      سپه تاخت بر روز گارش اجل  
 جمالش برفت از رخ دلفروز      چو خور زرد شد بس نماند ز روز  
 گزیدند فرز انگان دست فوت      که در طب ندیدند داروی موت  
 همه تخت و ملکی پذیرد زوال      بجز ملک فرمانده لایزال  
 چون نزدیک شد روز عمرش بشب      شنیدند می گفت در زیر لب  
 که در مصر چون من عزیزی نبود      چو حاصل همین بود چیزی نبود  
 جهان گرد کردم نخوردم برش      بر فتم چو بیچارگان از سرش  
 پسندیده رای که بخشید و خورد      جهان از پی خویشان گرد کرد  
 درین کوش تا با تو ماند مقیم      که هر چه از تو ماند در یغست و بیم  
 کند خواهی بر بستر جانگداز      یکی دست کوتاه و دیگر دراز  
 در آندم تو را می نماید بدست      که دهشت زبانش ز گفتن بیست  
 که دستی بچود و کرم کن دراز      دگردست کوتاه کن از ظلم و آزار  
 کنونت که دستت خاری بکن      دگر کی بر آری تو دست از کفن؟  
 بتابد بسی ماه و پروین و هور      که سر بر نداری ز بالین گور





### حکایت



قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت  
 نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ  
 چنان نادر افتاده در روضه‌ای  
 شنیدم که مردی مبارک حضور  
 حقایق شناسی جهان‌دیده‌ای  
 بسزرگی زبان‌آوری کردان  
 قزل گفت چندین که گردیده‌ای  
 بخندید کایسن قلعه‌ای خرمست  
 نه پیش از تو گردنکشان داشتند  
 نه بعد از تو شاهان دیگر برند  
 ز دوران ملک پدر یاد کن  
 چنان روزگارش بکنجی نشاند  
 چونو مید ماند از همه چیز و کس  
 بر مرد هشیار دنیا نخست  
 چنین گفت شوریده‌ای در عجم  
 اگر ملک بر جم بماندی و بخت  
 اگر گنج قارون بدست‌آوری

که گردن به الوند برمی‌فراشت  
 جوزلف عروسان رهش پیچ‌پیچ  
 که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای  
 بنزدیک شاه آمد از راه دور  
 هنرمندی آفاق گ—ردیددای  
 حکیمی سخنگوی بسیاردان  
 چنین جای محکم دگر دیده‌ای؟  
 ولیکن نپندارمش محکمست  
 دمی چند بودند و بگ—ذاشتند  
 درخت امید ترا برخورند  
 دل از بند اندیشه آزاد کن  
 که بریک پشیزش تصرف نماند  
 امیدش بفضل خدا ماند و بس  
 که هر مدتی جای دیگر کسست  
 بکسری که ای وارث ملک جم  
 ترا کی میسر شدی تاج و تخت؟  
 نماند مگر آنچه بخشی بری<sup>۱</sup>

\*\*\*

چوالب ارسلان جان بجان بخش داد  
 بتربت سپردندش از تاج‌گساره  
 چنین گفت دیوانه هوشیار  
 پسر تاج شاهی بسر ب—ر نهاد  
 نه جای نشستن بد آماج‌گساره  
 چو دیدش پسر روزدیگر سوار

زهی ملک و دوران سر در نشیب	پدر رفت و پای پسر در ر کیب
چنینست گگردیدن روز گار	سبکسیر و بد عهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد	جو اندولتی سر بر آرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست	چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری	که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست	که سال د گردیگری ده خداست

## حکایت ۱

- ❦ -

شنیدم که از پادشاهان غور	یکی پادشه خر گرفتنی بزور
خران زیر بار گران بی علف	بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روز گار	نهد بردل تنگک درویش بار

۱- پیش از این حکایت اشعار ذیل در بعضی از نسخه‌های چاپی هست که در هیچیک از نسخه‌های خطی قدیم و جدید نیست مگر دو بیت آخر که تنها در یک نسخه دیده شد،

حکیمی دعا کرد بر کیقباد	که در پادشاهی زوالت مباد
بزرگی درین خرده بر وی گرفت	که دانا نکوید محال ای شکفت
که را دانی از خسروان عجم	ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال	ز فرزانه مردم نزیبند محال
که را جاودان ماندن امید مآذ	تو دیدی کسی را که جاوید ماند
چنین گفت فرزانه هوشمند	که دانا نکوید سخن ناپسند
مرا و را نه عمر ابد خواستم	بتوفیق خیرش مدد خواستم
که گر پارسا باشد و پاکرو	طریقت شناس و نصیحت شنو
ازین ملک روزی که دل بر کند	سرا پرده در ملک دیگر زند
پس این مملکت را نباشد زوال	ز ملکی بملکی کند انتقال
ز مرگش چه نقصان اگر پارساست	که در دنیی و آخرت پادشاست
کسیرا که گنجست و فرمان و جیش	جهاننداری و شوکت و کام و عیش
گرش سیرت خوب و زیبا بود	همه وقت عیشش مهیا بود
و گر زورمندی کند با فقیر	همین پنج روزش بود دار و گیر
چو فرعون ترک تباهی نکرد	بجز تا لب گور شاهی نکرد

چو بام بلندش بود خودپرست  
 شنیدم که باری بعزم شکار  
 تکاور بدنبال صیدی براند  
 بتنها ندانست روی و<sup>۲</sup> رهی  
 یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم  
 پسر را همی گفت کای شاد بهر  
 که این ناجوانمرد بر گشته بخت  
 کمر بسته دارد بفرمان دیسو  
 درین کشور آسایش و خرمی  
 مگر کاین سیه نامه بی صفا  
 پسر گفت راه درازست و سخت  
 طریقی بیندیش و رای بسزن  
 پدر گفت اگر پند من بشنوی  
 زدن بر خر نامور چند بار  
 مگر کان فرومایه زشت کیش  
 چو خضر پیمبر که کشتی شکست  
 بسالی که در بحر کشتی گرفت  
 تفو بر چنان ملک و دولت که راند  
 پسر چون شنید این حدیث از پدر  
 فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ  
 پدر گفتش اکنون سرخویش گیر  
 پسر در پی کاروان اوفتاد<sup>۷</sup>  
 کند بول و خاشاک بر بام پست  
 برون رفت بیدادگر شهریار  
 شبش در گرفت از حشم بازماند  
 بینداخت پناکام شب در دهی  
 ز پیران مردم شناس قدیم  
 خرت را مبر بامدادان بشهر  
 که تابوت بینمش بر جای تخت  
 بگردون بر<sup>۳</sup> از دست جورش غریو  
 ندید و نبیند بچشم آدمی  
 بدوزخ برد<sup>۴</sup> لعنت اندر قفا  
 پیاده نیارم شدای نیکبخت  
 که رای تو روشن تر از رای من  
 یکی سنگ برداشت باید قوی  
 سرودست و پهلوش کردن فکار  
 بکارش نیاید خر پشت<sup>۵</sup> ریش  
 وزودست جبار ظالم بیست<sup>۶</sup>  
 بسی سالها نام زشتی گرفت  
 که شنعت برو تا قیامت بماند  
 سر از خط فرمان نبردش بدر  
 خرازدست عاجز شد از پای لنگ  
 هر آنره که می بایدت پیش گیر  
 زدش نام چندانکه دانست داد

۱- د. ۲- رودر. ۳- شد. ۴- رود. ۵- لنگ. ۶- دست. ۷- رونهاد.

<p>وز آنسو پدر روی در آستان          که چندان امانم ده از روزگار          اگر من نبینم مر او را هلاک          اگر مار زاید زن باردار          زن از مردموزی به بسیار به          مخنث که بیداد بر خود کند</p>	<p>که یا رب بسجاده راستان          کزین نحس ظالم بر آید دمار          شب گور چشمم نخسبد بخاک          به از آدمیزاده دیوسار          سگ از مردم مردم آزار به          از آن به که بادگیری بد کند</p>
---	--

۱- در بعضی از نسخه‌ها بجای اشعار پیش از (یکی پیر مردان در آن ده مقیم) تا اینجا ابیات ذیل است ولیکن نسخ معتبر با متن ما مطابقت:

<p>خری دید پوینده و باربر          یکی مرد کرد استخوانی بدست          شهنشه بر آشف و گفت ای جوان          چو زور آوران خود نمایی مکن          پسندش نیامد فرومایه قول          که بیهوده نگر فتم این کار پیش          بساکس که پیش تو معذور نیست          ملک را درشت آمد از وی جواب          که پسندارم از عقل پیگانه‌ای          بختد دید کای ترک دانا خموش          نه دیوانه خواند کس اورانه مست          جهانجوی گفت ای ستمکار مرد          در آن بحر مردی جفاپیشه بود          جهانی ز کردار او پر خروش          پس آن را ز بهر مصالح شکست          شکسته متاعی که در دست تست          بختد دید دهقان روشن ضمیر          نه از جهل می هشکنم پای خر          خر این جایکه لنگ و تیمارکش          تو آنرا نبینی که کشتی گرفت          تفو بر چنان ملک و دولت که راند          ستمگر جفا بر تن خویش کرد</p>	<p>توانا و زور آور و کارگر          چنان می زدش کاستخوان می شکست          ز حد رفت جورت بر این بیزبان          بر افتاده زور آزمایی مکن          یکی بانگ بر پادشه زد بهول          برو چون ندانی پس کار خویش          چو واپینی از مصلحت دور نیست          بگفتا پیا تا چه بینی صواب          نه مستی همانا که دیوانه‌ای          مگر حال حضرت نیامد بگوش؛          چرا کشتی ناتوانان شکست؟          ندانی که خضر از برای چه کرد؟          که دلها ازو بحر اندیشه بود          خلایق ز دستش چو دریا بجوش          که سالار ظالم نگیرد بدست          از آن به که در دست دشمن درست          که پس حق بدست منست ای امیر          که از جور سلطان بیدادگر          از آن به که پیش ملک بارکش          که چون تا ابد نام زشتی گرفت          که شمت بر او تا قیامت بماند          نه بر جان مسکین درویش کرد</p>
--	--



شه اینجمله بشنید و چیزی نگفت  
 همه شب بیداری اختر شمرد  
 چو آواز مرغ سحر گوش کرد  
 سواران همه شب همی تاختند  
 بر آن عرصه بر اسب دیدند شاه<sup>۱</sup>  
 بخدمت نهادند سر بر زمین  
 یکی گفتش از دوستان قدیم  
 رعیت چه نزلت<sup>۲</sup> نهادند دوش  
 شهنشہ نیارست کردن حدیث  
 هم آهسته سر برد پیش سرش  
 کسم پای مرغی نیاورد پیش  
 بزرگان نشستند و خوان خواستند  
 چو شور و طرب در نهاد آمدش  
 بفرمود و جستند و بستند سخت  
 سیه دل بر آهخت شمشیر تیز

بیست اسب و سر بر نمود زین بخت  
 ز سودا و اندیشه خوابش نبرد  
 پریشانی شب فراموش کرد  
 سحرگه پی اسب بشناختند  
 پیاده دویدند یکسر سپاه  
 چو در یاشد از موج لشکر زمین  
 که شب حاجبش<sup>۳</sup> بود و روزش ندیم  
 که ما را نه چشم آر میدونه گوش  
 که بر وی چه آمد ز خبث خبیث  
 فرو گفت پنهان بگوش اندرش  
 ولی دست خورفت ز اندازه پیش  
 بخوردند و مجلس بیاراستند  
 زدهقان دوشینه یار آمدش  
 بخواری فکندند در پای تخت  
 ندانست بیچاره راه گریز<sup>۴</sup>

بگیرد گریبان و ریشش بچنگ  
 نیارد سر از عار بر گردنش  
 در آنروز بار خران چون کشد؛  
 که در راحتش رنج دیگر کسیست  
 که خسبند ازو مردم آزرده دل  
 که شادیش در رنج مردم بود

که فردا در آن محفل نام و ننگ  
 نهاد بار او زار بر گردنش  
 گرفتم که خر بارش اکنون کشد  
 گرافصاف پرسی بداختر کسیست  
 اگر بر نخیزد به آن مرده دل  
 همین پنجروزش تنم هم بود

۱- دیدند و شاه. ۲- صاحبش. ۳- بر لب. برکت. ۴- در بعضی از نسخه‌های چاپی این دو بیت  
 الحاق شده:

بگفت آنچه گردید در خاطرش  
 همانجایکه تیر ترکش بریخت

شمرد آندم از زندگی آخرش  
 چو دانست که خصم نتوان گریخت

سر ناامیدی بر آورد<sup>۱</sup> و گفت  
نه تنها منت گفتم ای شهریار  
چرا خشم بر من گرفتی و بس  
چو بیداد کردی توقع مدار  
ور ایدون که دشوارت آمد سخن  
ترا چاره از ظلم برگشتنت  
مرا<sup>۲</sup> پنجروز دگر مانده گیر  
نماند ستمکار بد روزگار  
ترا نیک پندست اگر بشنوی  
بدان کی ستوده شود پادشاه  
چه سود آفرین بر سر انجمن  
همی گفت و شمشیر بالای سر  
نبینی که چون کارد بر سر بود  
شه از مستی غفلت آمد بهوش  
کزین پیر دست عقوبت بدار  
زمانی سر اندر گریبان<sup>۳</sup> بماند  
بدستان خود بند ازو بر گرفت  
بزرگیش بخشید و فرماندهی

نشاید شب گور در خانه خفت  
که بر گشته بختی و بد روزگار  
منت پیش گفتم همه خلق پس<sup>۴</sup>  
که نامت بنیکی رود در دیار  
دگر هر چه دشوارت آید مکن  
نه بیچاره بیگنه کشتنت  
دوروز دگر عیش خوش رانده گیر  
بماند براو لعنت پایدار  
و گر نشنوی خود پشیمان<sup>۵</sup> شوی  
که خلقش ستایند در بارگاه؟  
پس چرخه نفرین کنان پیرزن؟  
سپر کرده جان پیش تیر قدر  
قلم را زبانش روانتر بود  
بگوشش فرو گفت فرخ سروش  
یکی کشته گیر از هزاران هزار  
پس آنگه بعفو آستین برفشاند  
سرش را ببوسید و در بر گرفت  
زشاخ امیدش بر آمد بهی

۱- بر آورد سراز دلیری. ۲- در بعضی از نسخه‌های چاپی این ابیات نیز هست:

ز نامهربانی که در دور تست  
نه من کردم از دست جورت نفیر  
عجب کز منت بردل آمد درشت  
وگر سخت آمد نکوهش ز من

۳- مکن. ۴- پریشان. ۵- در بعضی از نسخه‌های چاپی این بیت الحاق شده:

ندانم که چون خسبندت دیدگان  
نخفته ز دست ستمدیدگان

۶- زمانیش سودای درس.

بگیتی حکایت شد این داستان  
 پیاموزی از عاقلان حسن خوی  
 زدشمن شنو سیرت خود، که دوست  
 و بالاست دادن برنجور قند  
 ترشروی بهتر کند سرزنش  
 ازین به نصیحت نگوید کست  
 رود نیکبخت از پی راستان  
 نه چندانکه از غافل<sup>۱</sup> عیبجوی  
 هر آنچ از تو آید بچشمش نکوست<sup>۲</sup>  
 که داروی تلخش بود سودمند  
 که یاران خوش طبع شیرین منش  
 اگر عاقلی يك اشارت بست

## حکایت

—&gt;&gt;&gt;❁&lt;&lt;&lt;—

چو دور خلافت بمأمون رسید  
 بچهر آفتابی، بتن گلبنی  
 بخون عزیزان فروبرده چنگ  
 بر ابروی عابد فریش خضاب  
 شب خلوت آن لعبت حورزاد  
 گرفت آتش خشم دروی عظیم  
 بگفتا سر اینک بشمشیر تیز  
 بگفت از چه بردل گزند آمدت؟  
 بگفت ار کشی ور شکافی سرم  
 کشد تیسر پیکار و تیغ ستم  
 شنید این سخن سرور نیکبخت  
 همه شب درین فکر بود و نخفت  
 یکی ماه پیکر کنیزك خرید  
 بعقل خردمند بازی کنی  
 سرانگشتهها کرده عناب رنگ  
 چو قوس قزح بود بر آفتاب  
 مگر تن در آغوش مأمون نداد  
 سرش خواست کردن چو جوذا دونیم  
 بینداز و بامن مکن خفت و خیز  
 چه خصالت زمن ناپسند آمدت<sup>۳</sup>؟  
 ز بوی دهانت برنج اندرم  
 بیکبار و، بوی دهن دم بدم  
 بر آشفت تند<sup>۴</sup> و برنجید سخت  
 دگر روز با هوشمندان بگفت

۱- جاهل. ۲- دبعضی از نسخه‌های چاپی این بیت را افزوده‌اند:

نکوهش کنان دوستدار تواند  
 چه بد دیدی از من برمن بگوی؟ستایش سرایان نه یار تواند  
 بدوگفت مأمون که ای ماهروی

۳-

۴- نیک.

طبیعت شناسان هر کشوری  
دلش گرچه در حال ازورنجه شد  
پریچهره را همنشین کرد و دوست  
بنزد من آنکس نکو خواه تست  
بگمراه گفتن نکو می روی  
هر آنکه که عیب<sup>۳</sup> نگویند پیش  
مگوشهد شیرین شکر فایقست  
چه خوش گفت یکروز دارو فروش  
اگر شربتی<sup>۵</sup> بایدت سودمند  
پرویزن معرفت بیخته  
سخن گفت باهریک از هر دری<sup>۱</sup>  
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد  
که این عیب من گفت، یار من اوست  
که گوید فلان خار در راه تست  
جفائی تمامست و جوری<sup>۲</sup> قوی  
هنردانی<sup>۴</sup> از جاهلی عیب خویش  
کسی را که سقمونیا لایقست  
شفا بایدت داروی تلخ نوش  
ز سعدی ستان تلخ داروی پند  
بشهد ظرافت<sup>۶</sup> برآمیخته

## حکایت

— ❦ —

شنیدم که از نیکمردی فقیر  
مگر بر زبانش حقی رفته بود  
بزدان فرستادش از بارگاه  
ز یاران کسی<sup>۸</sup> گفتش اندر نهفت  
رسانیدن امر حق طاعتست  
هماندم که درخفیه این راز رفت  
بخندید کو ظن بیهوده برد  
غلامی بدرویش برد این پیام  
مرا بار غم بر دل ریش نیست  
نه گر دستگیری کنی خرمم  
دل آزرده شد پادشاهی کبیر  
ز گردنکشی بروی آشفته بود  
که زور آزمایست بازوی جاه<sup>۷</sup>  
مصالح نبود این سخن گفت، گفت  
ز زندان نترسم که یک ساعتست  
حکایت بگوش ملک باز رفت  
ندانند که خواهد درین<sup>۹</sup> حبس مرد  
بگفتا بخسرو بگو ای غلام  
که دنیا همین ساعتی<sup>۱۰</sup> بیش نیست  
نه گر سر بری بر<sup>۱۱</sup> دل آید غم

۱- در بعضی از نسخ این بیت و بیت قبل نیست. ۲- جرمی. ۳- هر آنکس که عیبش. ۴- داند.  
۵- چوشیرینی. ۶- عبادت. ۷- شاه. ۸- یکی. ۹- آن. ۱۰- یکنفس. ۱۱- در.



تو گر کامرانی بفرمان و گنج  
 بدروازه مرگ چون در شویم  
 منه دل برین دولت پنجر روز  
 نه پیش از تو پیش از تو اندوختند  
 چنان زی که ذکرت بتحسین کنند  
 نباید برس بد آیین نهاد  
 وگر برسر آید خداوند زور  
 بفرمود دلتنگ روی از جفا  
 چنین گفت مرد حقایق شناس  
 من از بیزبانی ندارم غمی  
 اگر بینوایی برم و رستم  
 عروسی بود نوبت ماتمت

دگر کس فرومانده در ضعف و رنج  
 بیک هفته<sup>۱</sup> با هم برابر شویم  
 بدود دل خلق خود را مسوز  
 به بیداد کردن جهان سوختند  
 چو مردی، نه بر گور نفرین کنند  
 که گویند لعنت بر آن<sup>۲</sup> کاین نهاد  
 نه زیرش کند عاقبت خاک گور  
 که بیرون کنندش زبان از قفا  
 کزین هم که گفتمی ندارم هراس  
 که دانم که ناگفته داند همی  
 گرم عاقبت خیر باشد چه غم  
 گرت نیک روزی بود خاتمت

### حکایت

—•••••—

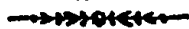
یکی مشتزن بخت و روزی<sup>۳</sup> نداشت  
 ز جور شکم گل کشیدی پشت  
 مدام از پریشانی روزگار  
 گهش جنگ با عالم خیره کش  
 گه از دیدن عیش شیرین خلق  
 گه از کار آشفته بگریستی  
 کسان شهد نوشند و مرغ و بره

نه اسباب شامش مهیا نه چاشت  
 که روزی محالست خوردن بمشت  
 دلش حسرت آورد<sup>۴</sup> و تن<sup>۵</sup> سو گوار<sup>۶</sup>  
 گه از بخت شوریده رویش ترش  
 فرو می شدی آب تلخش بخلق  
 که کس دید ازین تلختر زیستی؟  
 مرا روی نان می نبیند تره

۱- لحظه. ۲- او. ۳- بخت روزی. ۴- آلود. ۵- دلش پر ز حسرت تنش. ۶- شو کوار.

گر انصاف پرسی نه نیکوست این  
 چه بودی که پایم درین کار گل  
 مگر روزگاری هوس راندمی  
 شنیدم که روزی زمین می شکافت  
 بخاک اندرش عقد بگسیخته  
 دهان بی زبان پند می گفت و راز  
 نه اینست حال دهن زیر گل  
 غم از گردش روزگاران مدار  
 همان لحظه کاین خاطرش روی داد  
 که ای نفس بی رای و تدبیر و هش  
 اگر بنده ای باربر سر برد  
 در آن دم که حالش دگرگون شود  
 غم و شادمانی نماند و لیک  
 کرم پای دارد، نه دیهیم و تخت  
 مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم  
 خداوند دولت غم دین خورد  
 نخواهی که ملک بر آید بهم  
 زرافشان، چو دنیا بخواهی گذاشت  
 برهنه من و گربه را پوستین<sup>۱</sup>  
 بگنجی فرو رفتی از کام دل  
 ز خود گرد محنت بیفشاندمی  
 عظام زنخدان پوسیده یافت  
 گهرهای دندان فرو ریخته  
 که ای خواجه با بینوایی بساز  
 شکر خورده انگار یا خون دل  
 که بی ما بگردد بسی<sup>۲</sup> روزگار  
 غم از خاطرش رخت یکسو نهاد  
 بکش بار تیمار و خود را مکش  
 و گرسر باوج فلک بر برد  
 بمرگ از سرش هردو بیرون شود  
 جزای عمل ماند و نام نیک  
 بده کز تو این ماند ای نیکبخت  
 که پیش از تو بودست و بعد از تو هم  
 که دنیا بهر حال می بگذرد<sup>۳</sup>  
 غم ملک و دین هردو باید بهم  
 که سعدی در افشاند اگر<sup>۴</sup> زرنداشت

### حکایت



حکایت کنند از جفا گستری که فرماندهی داشت بر کشوری

۱- در بعضی از نسخه های چاپی،

دریغ از فلک شیوه ای ساختنی

۲- بسی بگذرد. ۳- این بیت و بیت بعد در بعضی از نسخه ها نیست. ۴- چون.



عدو را بجای خسك زر بریز  
 چو دستی نشاید گزیدن ببوس  
 بتدبیر رستم در آید ببند  
 عدو را بفرصت توان کند پوست  
 حذر کن ز پیکار کمتر کسی  
 مز ن تما توانی بر ابرو گره  
 بود دشمنش تازه و دوست ریش  
 مز ن با<sup>۲</sup> سپاهی ز خود بیشتر  
 و گر زو تواناتری در نبرد  
 اگر پیل زوری و گر شیر چنگ  
 چو دست از همه حیلتی در گسست  
 اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ  
 که گر وی ببندد در کارزار  
 و او پای جنگ آورد در رکاب  
 تو هم جنگ را باش چون کینه خواست<sup>۳</sup>  
 چو با سفله گویی بلطف و خوشی  
 به اسبان تازی و مردان مرد  
 و گرمی بر آید بنرمی و هوش  
 چو دشمن بعجز اندر آمد ز در  
 چو زنهار خواهد کرم پیشه کن  
 ز تدبیر پیر کهن بر مگرد  
 در آرند بنیاد روین ز پای

۱- در بعضی نسخه‌ها این بیت نیست و در بعضی دیگر مصرع دوم عبارت دیگر و لایق‌تر است.

۲- بر. ۳- خاست.

\*\*\*

بیندیش در قلب هیجا مفر  
 چو بینی که لشکر زهم دست داد  
 اگر بر کناری برفتن بکوش  
 و گر خود هزاری و دشمن دو بیست  
 شب تیره پنجه سوار از کمین  
 چو خواهی بریدن بشب راهها  
 میان دو لشکر چو یکروز راه  
 گراو پیشدستی کند غم مدار  
 ندانی که لشکر چو یکروزه راند  
 تو آسوده بر لشکر مانده زن  
 چو دشمن شکستی بیفکن علم  
 بسی در قفای همزیمت مران  
 هوا بینی از گرد هیجا چو میغ  
 بدنبال غارت نراند سپاه  
 سپه را نگهبانی شهریار

\*\*\*

دلاور که باری ته‌ور نمود  
 که بار دگر دل نهد بر هلاک  
 سپاهی در آسودگی خوش بدار  
 سپاهی که کارش نباشد ببرگ  
 کنون دست مردان جنگی بیوس  
 بیاید بمقدارش اندر فرزود  
 ندارد ز پیکار یا جوج باک  
 که در حالت سختی آید بکار  
 چرا<sup>۴</sup> دل نهد روز هیجا بمرگ  
 نه آنکه که دشمن فرو کوفت کوس

۱- چه‌دانی کز آنها که یابد. ۲- مبادا. ۳- بسی بهتر از جنگ در. ۴- کجا.

نواحی ملک از کف بدسگال	بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر	چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن می خورد	نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار	که دستش تهی باشد و کارزار؟

\*\*\*

بپیکار دشمن دلیران فرست	هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن	که صید آزمودست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیر زن	حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیر گیر	ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهان دیده مرد	که بسیار گرم آزمودست و سرد
جوانان شایسته بختور	ز گفتار پیران نیبچند سر
گرت مملکت باید آراسته	مده کار معظم بنو خاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی	که در جنگها بوده باشد بسی
به خردان مفرمای کار درشت	که سندان نشاید شکستن بمشت <sup>۱</sup>
رعیت نوازی و سرلشکری	نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع شود روزگار	به ناکار دیده مفرمای کار
نتابد سگ صید روی از پلنگ	ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار	نترسد <sup>۲</sup> چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیرو آماج و گوی	دلاور شود مرد پر خاشجوی
بگرما به پرورده و عیش <sup>۳</sup> و ناز	برنجد <sup>۴</sup> چو بیند در جنگ باز <sup>۵</sup>
دو مردش نشانند بر پشت زین	بود کش زند کودکی بر زمین

۱- این بیت و دوبیت پس از آن در بعضی از نسخ نیست. ۲- کنار، بترسد. ۳- خیش. ۴- بترسد. ۵- قوی قد و قامت کشیده دراز



\*\*\*

یکی را که دیدی <sup>۱</sup> تو در جنگ پشت	بکش گر <sup>۲</sup> عدو در مصافش نکشت
مخنت به از مرد شمشیر زن	که روز و غا سر بتابد چو زن
چه خوش گفت گر گین به فرزند خویش	چو قربان پیکار بر بست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز	مرو <sup>۳</sup> آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت	نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر ز آن دویار	که افتند در حلقه کارزار
دو همجنس همسفره همزبان	بکوشند در قلب هیجا بجان
که تنگ آیدش رفتن از پیش تیر	برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار	هزیمت ز میدان غنیمت شمار

\*\*\*

دوتن پرور ای شاه کشور گشای	یکی اهل رزم <sup>۴</sup> و دگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند	که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو و قلم را نورزید و تیغ	بروگر بمیرد مگو ای دریغ
قلمزن نکوه دار و شمشیر زن	نه مطرب که مردی نیاید زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ	تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت بیازی نشست	که دولت برفتش بیازی ز دست

\*\*\*

نگویم ز جنگ بداندیش ترس	در آوازه <sup>۵</sup> صلح ازو بیش ترس
بسا کس <sup>۶</sup> بروز آیت صلح خواند	چو شب شد سپه بر سر خفته راند
ز ره پوش خسبند مرد اوژنان	که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیرزن	برهنه نخسبند چو در خانه زن

۱- بینی. ۲- چون. ۳- برو. ۴- تیغ. ۵- نکه. ۶- که در حالت. ۷- کو.

بباید نهان جنگ را ساختن  
 که دشمن نهان آورد تاختن  
 حذر، کار مردان کار آگهست  
 یزک، سد روئین لشکر گهست

\*\*\*

میان دو بدخواه کوتاه دست  
 نه فرزانی باشد ایمن نشست  
 که گر هر دو با هم سگالند راز  
 شود دست کوتاه ایشان دراز  
 یکرا به نیرنگ مشغول دار  
 دگر را بر آور ز هستی دمار  
 اگر دشمنی پیش گیرد ستیز  
 بشمشیر تدبیر خونش بریز  
 برو دوستی گیر با دشمنش  
 که زندان شود پیرهن برتنش  
 چو در لشکر دشمن افتد خلاف  
 تو بگذار شمشیر خود در غلاف  
 چو گرگان پسندند بر هم گزند  
 بر آساید اندر میان گوسفند  
 چو دشمن بدشمن بود<sup>۱</sup> مشغول  
 تو با دوست بنشین بآرام دل

\*\*\*

چو شمشیر پیکار برداشتی  
 نگره دار پنهان ره آشتی  
 که لشکر شکوفان<sup>۲</sup> مغفر شکاف  
 نهان صلح جستند و پیدا مصاف  
 دل مرد میدان نهانی بجوی  
 که باشد که در پایت افتد چو گوی  
 چو سالاری از دشمن افتد بچنگ  
 که افتد کزین نیمه هم سروری  
 اگر کشتی این بندی ریش را  
 بکشتن درش کرد باید درنگ  
 که دورانش بندی کند  
 بماند گرفتار در چنبری  
 کسی بندیان را بود دستگیر  
 نبینی دگر بندی خویش را  
 اگر سر نهد بر خطت سروری  
 که بر بندیان زورمندی کند  
 از آن به که صدره شبیخون بری  
 اگر خفیه ده دل بدست آوری



\*\*\*

گرت خویش دشمن شود دوستدار	ز تلبیسهش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش	چو یباد آیدش مهر پیوند خویش
بسا اندیش را لفظ شیرین مبین	که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد	که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در	که بیند همه خلق را کیسه بر

\*\*\*

سپاهی که عاصی شود در <sup>۱</sup> امیر	ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس	تراهم ندارد، ز غدرش هراس <sup>۲</sup>
بسوگند و عهد استوارش مدار	نگهبان پنهان برو بر گمار
نوآموز را ریسمان کن دراز	نه بگسل که دیگر نبینیش باز

\*\*\*

چو اقلیم دشمن بجنگک و حصار	گرفتی بزندانیا نش سپار
که بندی چو دندان بخون دربرد	ز حلقوم بیداد گر خون خورد

\*\*\*

چو بر کندی از دست دشمن دیار	رعیت بسامانتر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار	بر آرند عام از دماغش دمار
و گر شهریان را رسانی گزند	در شهر بر روی دشمن مبنند
مگو دشمن تیغزن بر درست	که انباز دشمن بشهر اندرست

\*\*\*

بتدبیر جنگ بداندیش کوش	مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی	که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت	در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمین بز اولستان خواست شد	چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست	بر آن رای و دانش نباید گریست
کرم کن، نه پر خاش و کین آوری	که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری بر آید بلطف و خوشی	چه حاجت بتندی و گردنکشی؟
نخواهی که باشد دلت دردمند	دل دردمندان بر آور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه	برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار	ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنک استعانت بدرویش برد	اگر بفریدون زد از پیش برد

۱- در بعضی از نسخه‌های چاپی این دو بیت الحاق شده:

چو گفتم نصیحت پذیر و بسدان	عمل کن که باشی سر بخردان
الا ای بزرگ مبارک نهاد	جهان آفرینت نگهدار باد

## باب دوم

### در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای  
کرا دانش و جمود و تقوی نبود  
کسی خسبد آسوده در زیر گل  
غم خویش در زندگی خور که خویش  
نخواهی که باشی پراکنده دل  
پریشان کن امروز گنجینه چست  
تو بسا خود ببر توشه خسویشتن  
کسی گوی دولت ز دنیا برد  
بنغمخوارگی چون سرانگشت من  
مکن، بر کف دست نه هرچه هست  
پوشیدن ستر درویش گوش  
مگردان غریب از درت بی نصیب

که معنی بماند ز<sup>۱</sup> صورت بجای  
بصورت درش هیچ معنی نبود  
که خسبند ازو مردم آسوده دل  
بمرده نپردازد از حرص خویش  
پراکندگان را ز خاطر مهمل  
که فردا کلیدش نه در دست تست  
که شفقت نیاید ز فرزند وزن  
که با خود نصیبی بعقبی برد  
نخارد کس اندر جهان پشت من  
که فردا بدنندان بری پشت دست  
که ستر خدایت بود پرده پوش  
مبادا که گردی بدرها غریب



<p>که ترسد که محتاج گردد بغیر که روزی تو دلخسته<sup>۱</sup> باشی مگر ز روز فروماندگی یاد کن بشکرانه خواهنده از در مران</p>	<p>بزرگی رساند بمحتاج خیر بحال دل خستگان در نگر درون فروماندگان شاد کن نه خواهنده‌ای بر در دیگران؟</p>
--	--

\*\*\*

<p>غبارش بیفشان و خارش بکن بود تازه بی بیخ هر گز درخت؟ مده بوسه بر روی فرزند خویش و گر خشم گیرد که بارش برد؟ بلرزد همی چون بگرید یتیم بشفقت بیفشانش از چهره خاک تو در سایه<sup>۲</sup> خویشتن پرورش که سر بر<sup>۲</sup> کنار پدر داشتم پریشان شدی خاطر چند کس نباشد کس از دوستانم نصیر که در طفلی از سر برفتم پدر بخواب اندرش دید صدر خجند کز آن خار بر من چه گلها دمید</p>	<p>پدرمردده را سایه بر سر فکن ندانی چه بودش فرومانده سخت چو بینی یتیمی سرافکنده پیش یتیم از بگرید که نازش خورد؟ الا تا نگرید، که عرش عظیم برحمت بکن آتش از دیده پاک اگر سایه‌ای خود برفت از سرش من آنکه سر تاجور داشتم اگر بر وجودم نشستی مگس کنون دشمنان گر برندم اسیر مرا باشد از درد طفلان خبر یکی خار پای یتیمی بکند همی گفت و در روضه‌های چمید</p>
--	---

\*\*\*

<p>که رحمت بر ندد چو رحمت بری که من سرورم دیگران زبردست نه شمشیر دوران هنوز آختست؟</p>	<p>مشو تا توانی ز رحمت بری چو انعام کردی مشو خودپرست اگر تیغ دورانش انداختست</p>
--	--

۱- که روزی دلی جسته. ۲- در.

چو بینی دعاگوی دولت هزار  
که چشم از تو دارند مردم بسی  
خداوند را شکر نعمت گزار  
غلط گفتم، اخلاق پیغمبران  
نه تو چشم داری بدست کسی  
کرم خوانده‌ام سیرت سروران

### حکایت

—•••••—

شنیدم که یک‌هفته ابن‌السبیل  
ز فرخنده‌خویی نخوردی بگاه  
نیامد بمهمانسرای خلیل  
بر اطراف وادی نگه کرد و دید  
مگر بینوایی درآید ز راه  
سر و مویش از گردا پیری سپید  
برسم کریمان صلایی بگفت  
یکدیگر مردمی کن بنان و نمک  
که دانست خلقش، علیه‌السلام  
بعزت نشانند پیر ذلیل  
نشستند بر هر طرف همگان  
نیامد ز پیرش حدیثی بسمع  
چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز  
که نام خداوند روزی بری<sup>۲</sup>  
که نشنیدم از پیر آذرپرست  
که گبرست پیر تبه بوده حال  
که منکر بود پیش پاکان پلید  
بهیبت ملامت کنان کای خلیل  
ترا نفرت آمد<sup>۴</sup> ازو یکزمان  
بدلداریش مرحبایی بگفت  
که ای چشمهای مرا مردمک  
نعم گفت و برجست و برداشت گام  
رقیبان<sup>۲</sup> مهمانسرای خلیل  
بفرمود و، ترتیب کردند خوان  
چو بسم‌الله آغاز کردند جمع  
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز  
نه شرطست وقتی که روزی خوری<sup>۳</sup>  
بگفتا نگیرم طریقی بدست  
بدانست پیغمبر نیک‌فسال  
بخواری براندش چو بیگانه دید  
سروش آمد از کردگار جلیل  
منش داده صد سال روزی و جان

- برف. ۲- رفیقان. ۳- ند. ۴- تو نفرت گرفتی.



گر او می برد پیش آتش سجود تو واپس چرامی بری دست جود؟

\*\*\*

گره بر سر بند احسان مزن	که این زرق و شیدست و آن مکرو فن
زیان می کند مرد تفسیردان	که علم و ادب می فروشد بنان
کجا عقل، یا شرع، فتوی دهد	که اهل خرد دین دنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد	از ارزان فروشان بر غبت خرد

### حکایت



زبان دانی آمد به صاحب دلی	که محکم فرو مانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست	که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من	همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهاى خاطر پریش	درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد	جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف	نخوانده بجز باب لاینصرف
خور از کوه یکروز سر برنزد	که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم	از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد	درستی دو، در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی	برون رفت از آنجا چوزر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست	بر او گر بمیرد نباید گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهاد	ابوزید را اسب و فرزین نهاد
بر آشفته عابد که خاموش باش	تو مرد زبان نیستی، گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم	ز خلق آبرویش نگه داشتم
و گر شوخ چشمی و سالوس کرد	الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگه داشتیم آبروی  
بد و نیک را بذل کن سیم و زر  
خنک آنکه در صحبت عاقلان  
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش  
که اغلب درین شیوه دارد مقال  
نه در چشم و زلف و بنا گوش و خال  
ز دست چنان گربزی یاوه گوی  
که این کسب خیرست، و آن دفع شر  
بیاموزد اخلاق صاحب‌دلان  
بعزت کنی پند سعدی بگوش  
نه در چشم و زلف و بنا گوش و خال

### حکایت

—>>>❁<<<—

یکی رفت و دینار ازو صد هزار  
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت  
ز درویش خالی نبودی درش<sup>۳</sup>  
دل خویش و بیگانه خرسند کرد  
ملامت کنی گفتش ای باد دست  
بسالی توان خرمن اندوختن  
چو در تنگدستی نداری شکیب  
بدختر چه خوش گفت بانوی ده  
همه وقت بردار مشک و سبوی  
بدنیا توان آخرت یافتن  
بیکبار بر دوستان زر مپاش  
خلف برد<sup>۲</sup> صاحب‌دلی هوشیار  
چو آزادگان دست ازو بر گرفت  
مسافر بمهمانسرای اندرش  
نه همچون پدر سیم و زر بند کرد  
به یکره پریشان مکن هر چه هست  
بیکدم نه مردی بود سوختن<sup>۴</sup>  
نگه‌دار وقت فراخی حسیب  
که روز نوا برگ سختی بنه  
که پیوسته در ده روان نیست جوی  
بزر، پنجه شیر بر<sup>۵</sup> تافتن  
وز آسیب دشمن باندیشه باش

۱- خط. ۲- یکی رفت و دنیا ازو یادگار خلف ماند. ۳- نماندی برش. ۴- در بعضی از نسخ این چهار بیت نیز هست،

زر و ناز و نعمت نماند بسی  
در این روزها زاهدی با پسر  
مجرد رو خانه پرداز باش  
پسر پیش بین بود و کار آزمای  
مگر کاین حکایت نکفتت کسی؟  
شنیدم که می گفت جان پدر  
جوانمرد دنیا برانداز باش  
پدر را ثنا گفت کسای نیکرای

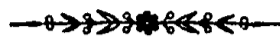
وگر سیم داری بیا و بیار  
 جوابت نگوید بدست تهی  
 بسدام آورد صخر جنی بریو  
 که بی سیم مردم نیرزند هیچ<sup>۱</sup>  
 بزر بر کنی چشم دیو سفید  
 گفت وقت حاجت بماند تهی  
 نگردند، ترسم تو لاغر شوی  
 ز غیرت<sup>۲</sup> جوانمرد را رگ نخفت  
 بر آشفته و گفت ای پراکنده گوی  
 پدر گفت میراث جد منست  
 بحسرت بمردند و بگذاشتند؟  
 که بعد از من افتد بدست پسر<sup>۳</sup>  
 که فردا پس از من بیغما برسند  
 نگه می چه داری ز بهر کسان  
 فرومایه ماند بحسرت بجای<sup>۴</sup>  
 که بعد از تو بیرون ز فرمان تست  
 بخر جان من ورنه حسرت بری<sup>۵</sup>

اگر تنگدستی مرو پیش یار  
 اگر روی برخاک پایش نهی  
 خداوند زر بر کند چشم دیو  
 تهی دست، در خوبرویان مپیچ  
 بدست تهی بر نیاید امید  
 وگر هر چه یابی بکف بر نهی  
 گدایان بسعی تو هرگز قوی  
 چو مناع خیر این حکایت بگفت  
 پراکنده دل گشت از آن عیبجوی  
 مرا دستگاهی که پیرامنست  
 نه ایشان بخت نکه داشتند  
 بدستم نیفتاد مال پدر  
 همان به که امروز مردم خورند  
 خوروپوش و بخشای و راحت رسان  
 برند از جهان با خود اصحاب رای  
 زر و نعمت اکنون بده کان تست  
 بدنیا توانی که عقبی خوری

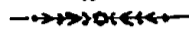
۱- نیرزد بهیچ. ۲- مردی. ۳- دگر. ۴- در بعضی از نسخ چایی افزوده اند،  
 زر و نعمت آید کسی را بکار  
 که دیوار عقبی کند زرنکار  
 ۵- در بعضی از نسخ این ابیات نیز هست،

چنان خورد و بخشید کاهل نظر  
 با آزاد مردی ستودش کسی  
 همی گفت سر در گریبان خجل  
 امپدی که دارم بفضل خداست  
 ندیدند از آن عین بسا او اثر  
 که در راه حق سعی کردی بسی  
 چه کردم که بروی توان بست دل؛  
 که بر سعی خود تکیه کردن خطاست  
 نکوکار بودند و تقصیر بین  
 طریقت همینست کاهل یقین





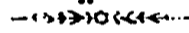
### حکایت



بزارید وقتی زنی پیش شوی  
ببازار گندم فروشان گرای  
نه از مشتری کز زحام<sup>۲</sup> مگس  
بدلداری آن مرد صاحب نیاز  
ببامید ما کلبه اینجا گرفت  
ره نیکمردان آزاده گیر  
ببخشای کانان که مرد حقند  
جوانمردا گراست خواهی ولیست

که دیگر مخرنان ز بقال کوی  
که این جو فروشیست<sup>۱</sup> گندم‌نمای  
بیکهفته رویش ندیدست کس  
بزن گفت کای روشنایی بساز  
نه مردی بود نفع ازو وا گرفت  
چو استاده‌ای دست افتاده گیر  
خریدار دکان بسی رونقند  
کرم پیشه<sup>۳</sup> شاه مردان علیست

### حکایت



شنیدم که پیری براه حجاز  
چنان گرم رو در طریق خدای  
بآخر ز وسواس خاطر پریش  
بتلبیس ابلیس در چاه رفت

بهر خطوه<sup>۲</sup> کردی دور کعت نماز  
که خار مغیلان نکندی ز پای  
پسند آمدش در نظر کار خویش<sup>۴</sup>  
که نتوان ازین خوبتر راه رفت

→

مشایخ همه شب دعا خوانده‌اند  
مقامات مردان بمردی شنو  
مرا شیخ دانای مرشد شهاب  
یکی آنکه در جمع بدبین مباش  
شنیدم که بگریستی شیخ زار  
شبی دانم از هول دوزخ نخفت  
چه بودی که دوزخ زمین پرشدی  
کسی گوی دولت ز میدان ربود

سحرگاه سجاده افشاندند  
نه از سعدی، از سهروردی شنو  
دو اندرز فرمود بر روی آب  
دویم آنکه در نفس خودبین مباش  
چو برخواندی آیات اصحاب نار  
بگوش آمدم صبحگاهی که گفت  
مگر دیگران را رهایی بدی  
که در بند آسایش خلق بود

۱- که او جو فروشت و. ۲- کاز دحام. ۳- گام. ۴- این بیت و دو بیت بعد از آن در بعضی از نسخه‌ها نیست.

گرش رحمت حق نه دریافتی	غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیش آواز داد	که ای نیکبخت <sup>۱</sup> مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده‌ای	که نزلی بدین حضرت آورده‌ای
با حسانی آسوده کردن دلی	به از الف رکعت بهر منزلی

### حکایت

—❦—

بسر هنگ سلطان چنین گفت زن	که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند	که فرزند کانت نظر بر <sup>۲</sup> رمند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد	که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش	همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گویی <sup>۳</sup> چه خواست؟	که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش بر آید زد دست	به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت	که در مانده‌ای را دهد نان چاشت
و گر نه چه لازم که سعی <sup>۴</sup> بری	ز خود باز گیری وهم خود خوری <sup>۵</sup>

### حکایت

—❦—

یکی را کرم بود وقوت نبود	کفافش بقدر مروت نبود
که سفله، خداوند هستی مباد	جو انمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد	مرادش کم اندر کمند اوفتد

۱- مرد. ۲- زسختی. ۳- داری. ۴- زحمت. ۵- در بعضی از نسخ این دو بیت در اینج  
آمده است:

خیالات نادان خلوت نشین	به هم بر کند عاقبت کفر ودین
صفایست در آب و آئینه نیز	ولیکن صفا را نباید تمیز

چو سیلاب ریزان که در کوهسار  
 نه در خورد سرمایه کردی کرم  
 برش تنگدستی دو حرفی نوشت  
 یکی دست گیرم بچندین درم  
 بچشم اندرش قدر چیزی نبود  
 بخصمان بندی فرستاد مرد  
 بدارید چندی کف از دامنش  
 وز آنجا بزندان آمد که خیز  
 چو گنجشک در بازدید از قفس  
 چو باد صبا زان میان<sup>۱</sup> سیر کرد  
 گرفتند، حالی، جوانمرد را  
 بیچارگی راه زندان گرفت  
 شنیدم که در حبس چندی بماند  
 زمانها نیاسود و شبها نخفت  
 نپندارمت مال مردم خوری  
 بگفت ای جلیس<sup>۲</sup> مبارک نفس  
 یکی ناتوان دیدم از بند ریش  
 ندیدم<sup>۳</sup> بنزدیک رایم پسند  
 بمرد آخر و نیکنامی ببرد  
 تنی زنده دل، خفته در زیر گل  
 دل زنده هرگز نگرودد هلاک

نگیرد همی بر بلندی قرار  
 تنکمایه بسودی ازین لاجرم  
 که ای خوبفرجام نیکو سرشت  
 که چندیست تا من بزندان درم  
 ولیکن بدستش پشیزی نبود  
 که ای نیکنامان آزاد مرد  
 وگر می گریزد ضمان برمنش  
 وزین شهر تا پای داری گریز  
 قرارش نماند اندر آن یکنفس  
 نه سیری که بادش رسیدی بگرد  
 که حاصل کنی<sup>۲</sup> سیم یا مرد را؟  
 که مرغ از قفس رفته<sup>۳</sup> نتوان گرفت  
 نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند  
 برو پارسایی گذر کرد و گفت  
 چه پیش آمدت تا بزندان دری؟  
 نخوردم بحیلتگری مال کس  
 خلاصش ندیدم بجز بند خویش  
 من آسوده و دیگری پای بند  
 زهی زندگانی که نامش نمرد  
 به از عالمی زنده<sup>۴</sup> مرده دل  
 تن زنده دل گر بمیرد چه باک

۱- زمین. ۲- کن این. ۳- چومرغ از قفس رفت. ۴- بگفتا که هان ای. ۵- نیامد.

## حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت  
 کله دلو کرد آن پسندیده کیش  
 بخدمت میان بست و بازو گشاد  
 خبر داد پیغمبر از حال مرد  
 الا گر جفاکاری<sup>۱</sup> اندیشه کن  
 کسی با سگی نیکویی گم نکرد  
 گرم کن چنان<sup>۲</sup> کت بر آید زدست  
 به قنطار زر بخش کردن ز گنج  
 برد هر کسی بار در خورد زور

\* \* \*

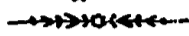
تو با خلق سهلی<sup>۳</sup> کن ای نیکبخت  
 گر از پا در آید، نماند اسیر  
 بازار فرمان مده بر رهی  
 چو تمکین و جاهت بود بر دوام  
 که افتد که با جاه و تمکین شود  
 نصیحت شنو مردم دوربین  
 خداوند خرمین زیان می کند  
 نترسد که نعمت بمسکین دهند  
 بسا زورمندا که افتاد سخت  
 دل زیر دستان نباید شکست

که فردا نگیرد خدا با تو سخت  
 که افتادگان را بود دستگیر  
 که باشد که افتد بفرماندهی  
 مکن زور بر ضعف درویش عام  
 چو بیدق که ناگاه فرزین شود  
 نپاشند در هیچ دل تخم کین  
 که بر خوشه چین سرگران می کند  
 وز آن بار غم بر دل این نهند  
 بس افتاده را یآوری کسرد بخت  
 مبادا که روزی شوی زیر دست

۱- کردی. ۲- بدان. ۳- در یکی از نسخه‌ها این بیت نیز هست:  
 گرت در بیابان نباشد چهی چراغی بنه در زیارتکهی

۴- نیکی.

## حکایت



بنالید درویشی از ضعف حال  
 نه دینار دادش سیه دل نه دانگ  
 دل سائل از جور او خون گرفت  
 تو انگر ترش روی، باری، چراست؟  
 بفرمود کوتاه نظر تا غلام  
 به ناکردن شکر پروردگار  
 بزرگیش سر در تباهی نهاد  
 شقاوت برهنه نشاندش چو سیر  
 فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک  
 سراپای حالش دگر گونه گشت  
 غلامش بدست کریمی فتاد  
 بدیدار مسکین آشفته حال  
 شبانگه یکی بردرش لقمه جست  
 بفرمود صاحب نظر بنده را  
 چون نزدیک بردش ز خوان بهره ای  
 شکسته دل آمد بر خواجه باز  
 پرسید سالار فرخنده خوی  
 بگفت اندرونم بشورید سخت  
 که مملوک وی بودم اندر قدیم  
 چو کوتاه شد دستش از عز و ناز

بر تندروی خداوند مال  
 بر اوزد بسر باری از طیرا بانگ  
 سر از غم بر آورد و گفت ای شگفت  
 مگر می ترسد ز تلخی خواست؟  
 بر اندش بخواری و زجر تمام  
 شنیدم که بر گشت از روزگار  
 عطارد قلم در سیاهی نهاد  
 نه بارش رها کرد و نه بار گیر  
 مشعبد صفت کیسه و دست پاک  
 بر این ماجرا مدتی بر گذشت  
 تو انگر دل و دست و روشن نهاد  
 چنان شاد بودی که مسکین بمال  
 ز سختی کشیدن قدمهاش سست  
 که خشنود کن مرد درمنده را  
 بر آورد بی خویشتن نعره ای  
 عیان کرده اشکش بدیباچه راز  
 که اشکت ز جور که آمد بروی؟  
 بر احوال این پیر شوریده بخت  
 خداوند املاک و اسباب وسیم  
 کند دست خواهش بدرها دراز

۱- طنز. ۲- در بعضی از نسخه های چاپی این بیت نیز هست:

چرا رانی از در بخواری مرا؟ بیندیش آخر ز روز جزا



بخندید و گفت ای پسر جور نیست  
نه آن تند<sup>۱</sup> رویست بازار گان  
من آنم که آن روزم از در براند  
نگه کرد باز آسمان سوی من  
خدای ار بحکمت ببندد دری  
بسا مفلس بینوا سیر شد  
ستم بر کس از گردش دور نیست  
که بر دی سر از کبر بر آسمان؟  
بروز منش دور گیتی نشاند  
فرو شست گرد غم از روی من  
گشاید بفضل و کرم<sup>۲</sup> دیگری  
بسا کار منعم زبر زیر شد

### حکایت



یکی سیرت نیکمردان شنو  
که شبلی ز حانوت گندم فروش  
نگه کرد و موری در آن غله دید  
ز رحمت بر او شب نیارست خفت  
مروت نباشد که این مور ریش  
درون پراکندگان جمع دار  
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد  
میازار موری که دانه کشست  
سیاه اندرون باشد و سنگدل  
مزن بر سر ناتوان دست زور  
درون فروماندگان شادکن  
نبخشود بر حال پروانه شمع  
گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست  
ببخش ای پسر کادمیزاده صید  
اگر نیکبختی و مردانه<sup>۳</sup> رو  
بده بر دانبان گندم بدوش  
که سر گشته هر گوشه ای می دوید  
بماوای خود بازش آورد و گفت  
پراکنده گردانم از جای خویش  
که جمعیت باشد از روزگار  
که رحمت بر آن تربت پاک باد  
که جان دارد و جان شیرین خوشست  
که خواهد که موری شود تنگدل  
که روزی بپایش در افنی چو مور  
ز روز فروماندگی یاد کن  
نگه کن که چون سوخت در پیش جمع  
تواناتر از تو هم آخر کسیست  
با احسان توان کرد و، وحشی بقید

۱- تنك. ۲- برحمت گشاید در. ۳- نیکمردی تو.

عدو را با لطف گردن ببند  
چو دشمن کرم ببند و لطف و جود  
مکن بد که بدبینی از یار نیک  
چو بادوست دشخوار گیری و تنگ  
و گر خواهی با دشمنان نیکخواست  
که نتوان بریدن بتیغ این کمند  
نیاید دگر خبث ازو در وجود  
نروید<sup>۱</sup> ز تخم بدی بار نیک  
نخواهد که ببند ترا نقش و رنگ  
بسی بر نیاید که گردند دوست

## حکایت

—❖❖❖❖❖❖❖—

به ره بر<sup>۲</sup> یکی پیشم آمد جوان  
بدو گفتم این ریسمانست و بند  
سبک طوق و زنجیر از او باز کرد  
هنوز از پیش تازیان می دويد  
چو باز آمد از عیش و شادی<sup>۵</sup> بجای  
نه این ریسمان می برد با منش  
بلطفی که دیدست پیل دمان  
بدان را نوازش کن ای نیکمرد  
بر آن مرد کندست دندان یوز  
بتک در پیش گوسفندی دوان  
که می آورد<sup>۳</sup> اندر<sup>۴</sup> پیت گوسفند  
چپ و راست پویدن آغاز کرد  
که جو خورده بود از کف مردو خوید  
مرا دید و گفت ای خداوند رای  
که احسان کمندیست در گردنش  
نیارد همی حمله بر پیلبان  
که سنگ پاس دارد چونان تو خورد  
که مالذ زبان بر پشیرش دو روز

## حکایت

—❖❖❖❖❖❖❖—

یکی روبهی دید بیدست و پای  
که چون زندگانی بسرمی برد  
درین بود درویش شوریده رنگ  
فروماند در لطف و صنع خدای  
بدین<sup>۶</sup> دست و پای از کجا می خورد  
که شیری در آمد شغالی بچنگ

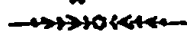
۱- نیاید. ۲- در. ۳- می آید. ۴- می آورد در. ۵- بازی. ۶- بی.



شغال نگو نبخت را شیر خورد  
 دگر روز باز اتفاق افتاد<sup>۲</sup>  
 یقین مرد را دیده<sup>۴</sup> بیننده کرد  
 کزین پس بکنجی نشینم چومور  
 زنخدان فرو برد چندی بجیب  
 نه بیگانه تیمار خوردش<sup>۶</sup> نه دوست  
 چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش  
 برو شیر درنده باش ای دغل  
 چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر  
 چو شیر آنکه را گردنی فر بهست  
 بچنگ آرو با دیگران نوش کن  
 بخور تسا توانی ببازوی خویش  
 چو مردان ببرنج و راحت رسان  
 بگیرای جوان دست درویش پیر  
 خدا را بر آن بنده بخشایشست  
 کرم و زرد آن سر که مغزی دروست  
 کسی نیک بیند بهر دو سرای

بماند آنچه روباه از آن<sup>۱</sup> سیر خورد  
 که روزی رسان قوت روزش بداد<sup>۳</sup>  
 شد و تکیه بر آفریننده کرد  
 که روزی نخوردند پیلان بزور  
 که بخشنده روزی فرستد<sup>۵</sup> زغیب  
 چو چنگش رگک و استخوان ماند و پوست  
 ز دیوار محرابش<sup>۷</sup> آمد بگوش  
 مینداز<sup>۸</sup> خود را چو روباه شل  
 چه باشی چو روبه بو امانده سیر؟  
 گرفتند چو روبه سگ از وی بهست<sup>۹</sup>  
 نه بر فضله دیگران گوش کن  
 که سعیت بود در تراروی خویش  
 مخنث خورد دسترنج کسان  
 نه خود را بیفکن که دستم بگب  
 که خلق از وجودش در آسایشست  
 که دون همتانند بی مغز و پوست  
 که نیکی رساند بخلق خدای

### حکایت



شنیدم که مردیست پاکیزه بوم شناسا و رهرو در اقصای روم

- ۱- بماند آنچه از آن روبهش. ۲- اتفاقی افتاد. ۳- قوت و روزیش داد. ۴- دیده مرد.
- ۵- رساند. ۶- کردش. ۷- ز دیوارش آوازی. ۸- مپندار. ۹- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.



من و چند سیاح<sup>۱</sup> صحرا نورد  
 سروچشم هر يك ببوسید و دست  
 زرش دیدم وزرع و شاگرد و رخت  
 بلطف و سخن<sup>۲</sup> گرمرو مرد بود  
 همه شب نبودش قرار و<sup>۵</sup> هجوع  
 سحر گه میان بست و در باز کرد  
 یکی بد که شیرین و خوش طبع بود  
 مرا بوسه گفتا بتصحیف ده  
 بخدمت منه دست بر کفش من  
 بایثار مردان سبق برده اند  
 همین دیدم از پاسبان<sup>۶</sup> تثار  
 کرامت جوانمردی و نان دهیست  
 قیامت کسی بینی اندر بهشت  
 بمعنی توان کرد دعوی درست

برفتیم قاصد بدیدار مرد  
 بتمکین و عزت نشاند و نشست<sup>۲</sup>  
 ولی بیمروت چو بی بر درخت  
 ولی دیکدانش<sup>۳</sup> عجب سرد بود  
 ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع  
 همان لطف و پرسیدن<sup>۴</sup> آغاز کرد  
 که با ما مسافر در آن ربع بود  
 که درویش را توشه از بوسه به  
 مرا نان ده و کفش بر سر بزن  
 نه شب زنده داران دل مرده اند  
 دل مرده و چشم شب زنده دار  
 مقالات بیهوده طبل تهیست  
 که معنی طلب کرد و دعوی بهشت  
 دم بی قدم تکیه گاهیست سست

### حکایت



شنیدم در ایام حاتم که بود  
 صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی  
 بتك ژاله می ریخت بر کوه و دشت  
 یکی سیل رفتار هامون نورد  
 ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم  
 به خیل اندرش بادپایی چو دود  
 که بر برق پیشی گرفتی همی  
 تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت  
 که باد از پیش بازماندی چو گرد  
 بگفتند بترخی<sup>۸</sup> بسططان روم

۱- سالوك. ۲- در بعضی نسخه‌ها، ولی بی مروت چو شاخ کبست. ۳- در بعضی از نسخ معتبر بجای «سخن» کلمه ایست که «لین» یا «لیق» می توان خواند. ۴- ديك جودش. ۵- قرار از. ۶- دوشینه. بوسیدن. ۷- پاسبانان نثار. ۸- شرحی.



که همتای او در کرم مرد نیست  
 بیابان نوردی چو کشتی بر آب  
 بدستور دانا چنین گفت شاه  
 من از حاتم آن اسب تازی نژاد  
 بدانم که در وی شکوه مهیست  
 رسولی هنرمند عالم به طی  
 زمین مرده و ابر گریان برو  
 بمنزلگه حاتم آمد فرود  
 سماطی بیفکند و اسبی بکشت  
 شب آنجا بیودند و روز دگر  
 همی گفت حاتم پریشان چو<sup>۳</sup> مست  
 که ای بهره‌ور موبده<sup>۵</sup> نیکنام  
 من آن بادرفتار دلدل شتاب  
 که دانستم از هول باران و سیل  
 بنوعی دگر روی و راهم نبود  
 مروت ندیدم در آیین خویش  
 مرا نام باید در اقلیم فاش  
 کسان را درم داد و تشریف واسب  
 خبر شد به روم از جوانمرد طی  
 ز حاتم بدین نکته راضی مشو  
 چو اسبش بجولان و ناورد نیست  
 که بالای سیرش نبرد عقاب<sup>۱</sup>  
 که دعوی خجالت بود بی گواه  
 بخواهم، گر او مکرمت کردوداد  
 و گر رد کند بانگ طبل تهیست  
 روان کرد و ده مرد همراه وی  
 صبا کرده بار دگر جان درو<sup>۲</sup>  
 بر آسود چون تشنه بر زنده رود  
 بدانم شکر دادشان زر بمشت  
 بگفت آنچه دانست صاحب خبر  
 بدندان ز حسرت<sup>۴</sup> همی کند دست  
 چرا پیش از اینم نگفتی پیام؟  
 ز بهر شما دوش کردم کباب  
 نشاید شدن در چراگاه خیل  
 جز او بر در بار گاهم نبود  
 که مهمان بخشید دل از فاقه ریش  
 دگر مرکب نامور گو مباش  
 طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب  
 هزار آفرین گفت<sup>۶</sup> بر طبع وی  
 ازین خوبتر ماجرایسی شنو

۱- غراب. ۲- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۳- بگرداد. ۴- بدندان حسرت.  
 ۵- مرد. ۶- کرد.

## حکایت

—&gt;&gt;&gt;❁&lt;&lt;&lt;—

ندانم که گفت این حکایت بمن  
 ز نام آوران گوی دولت ربود  
 توان گفت او را سحاب کرم  
 کسی نام حاتم نبردی برش  
 که چند از مقالات آن باد سنج  
 شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت  
 در ذکر حاتم کسی باز کرد  
 حسد مرد را بر سر کینه داشت  
 که تا هست حاتم در ایام من  
 بلاجوی راه بنی طی گرفت  
 جوانی بره پیشباز آمدش  
 نکوروی و دانا و شیرین زبان  
 کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود  
 نهادش سحر بوسه بر دست و پای  
 بگفتا نیارم شد اینجا مقیم  
 بگفت ار نهی با من اندر میان  
 بمن دار گفت ای جوانمرد گوش  
 در این بوم حاتم شناسی مگر؟  
 سرش پادشاه یمن خواستست  
 گرم ره نمایی بدانجا که اوست  
 بخندید برنا که حاتم منم  
 که بودست فرماندهی در یمن  
 که در گنج بخشی نظیرش نبود  
 که دستش چو باران فشاندی درم  
 که سودا نرفتی ازو بر سرش  
 که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج  
 چو چنگ از در آن بزم خلقی نواخت  
 دگر کس ثنا گفتن<sup>۲</sup> آغاز کرد  
 یکی را بخون خوردنش بر گماشت  
 نخواهد به نیکی شدن نام من  
 بکشتن جوانمرد را پی گرفت  
 کزو بوی انسی فراز آمدش  
 بر خویش برد آن شبش میهمان  
 بداندیش را دل بنیکی ربود  
 که نزدیک ما چند روزی بپای  
 که در پیش دارم مهمی عظیم  
 چویاران یکدل بکوشم بجان  
 که دانم جوانمرد را پرده پوش  
 که فرخنده رایست و نیکو سیر  
 ندانم چه کین در میان خاستست؟  
 همین چشم دارم ز لطف تو دوست  
 سر اینک جدا کن بتیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید  
چو حاتم بازادگی سر نهاد  
بخاک اندر افتاد و بر پای جست  
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد  
که من گر گلی بر وجودت زخم  
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت  
ملك در میان دو ابروی مرد  
بگفتا بیا تا چه داری خبر؟  
مگر بر تو نام آوری حمله کرد  
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد  
که دریافتم حاتم نامجوی  
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش  
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت  
بگفت آنچه دید از کرمهای وی  
فرستاده را داد مهری درم  
مرو را سزد گر گواهی دهند

گزندت رسد یا شوی ناامید  
جوان را برآمد خروش از نهاد  
گهش خاک بوسید و گه پای و دست  
چو بیچارگان دست برکش نهاد  
بنزدیک مردان نه مردم زخم  
وز آنجا طریق یمن بر گرفت  
بدانست حالی که کاری نکرد  
چرا سر نبستی بفتراک بر؟  
نیاوردی از ضعف تاب نبرد؟  
ملك را ثنا گفت و تمکین نهاد  
هنرمند و خوش منظر و خوب روی  
بمردانگی فوق خود دیدمش  
بشمشیر احسان و فضلیم بکشت  
شهنشه ثنا گفت بر آل طی  
که مهر است بر نام حاتم کرم  
که معنی و آوازه اش هم دهند

## حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦❦—

شنیدم که طی در زمان رسول  
فرستاد لشکر بشیر نذیر<sup>۲</sup>  
بفرمود کشتن بشمشیر کین  
نکردند منشور ایمان<sup>۱</sup> قبول  
گرفتند از ایشان گروهی اسیر  
که ناپاک بودند و ناپاکدین

۱- در بعضی از نسخه‌ها بجای این بیت چنین است:

ازین در سخنهای حاتم نبوش

بدوگفت کای شاه با داد و هوش

۲- سید. ۳- بشیر و نذیر.

زنی گفت من دختر حاتم  
 کرم کن بجای من ای محترم  
 فرمان پیغمبر نیکرای  
 در آن قوم باقی نهادند تیغ  
 بسزاری بشمشیر زن گفت زن  
 مروت نبینم رهایی ز بند  
 همی گفت و گریان بر احوال طی  
 بیخشود آن قوم و دیگر عطا  
 بخواهید ازین نامور حاکم  
 که مولای من بود از اهل کرم  
 گشادند زنجیرش از دست و پای  
 که رانند سیلاب خون بیدریغ  
 مرا نیز با جمله گردن بزن  
 بتنها و، یارانم اندر<sup>۱</sup> کمند  
 بسمع رسول آمد آواز وی  
 که هرگز نکرده اصل و گوهر خطا

### حکایت

—>>>❁❁❁<<<—

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد  
 ز راوی چنان یاد دارم خبر  
 زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود؟  
 شنید این سخن نامبردار طی  
 گراودر خور حاجت خویش خواست  
 طلب ده درم سنگ فایده کرد  
 که پیشش فرستاد تنگی شکر  
 همان ده درم حاجت پیر بود  
 بخندید و گفت ای دلارام حی  
 جوانمردی آل حاتم کجاست؟

\*\*\*

چو حاتم بازادمردی دگر  
 ابوبکر سعد آنکه دست نوال  
 رعیت پناها دلت شاد باد  
 سرافرازد این خاک فرخنده بوم  
 چو حاتم اگر نیستی کام<sup>۴</sup> وی  
 ثنا ماند از آن نامور در کتاب  
 ز دوران گیتی نیامد<sup>۳</sup> مگر  
 نهد همتش بر دهان سؤال  
 بسعیت مسلمانی آباد باد  
 ز عدلت بر اقلیم یونان و روم  
 نبردی کس اندر جهان نام طی<sup>۵</sup>  
 ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

۱- یاران من در. ۲- بر اخوان ۳- نیامد بگیتی. ۴- فر. ۵- وی.



که حاتم بدان نام و آوازه خواست  
تکلف بر<sup>۱</sup> مرد درویش نیست  
که چند آنکه جهدت بود خیر کن  
ترا سعی و جهد از برای خداست  
وصیت همین يك سخن بیش نیست  
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

### حکایت



یکی را خری در گل افتاده بود  
بیابان و باران و سرما و سیل  
همه شب درین غصه تا بامداد  
نه دشمن برست از زبانش نه دوست  
قضا را خداوند آن پهن داشت  
شنید این سخنهای دور از صواب  
ملك شرمگین در حشم<sup>۳</sup> بنگریست  
یکی گفت شاهها بتیغش بزن  
نگه کرد سلطان عالی محل  
بیخشود بر حال مسکین مرد  
زرش داد و اسب و قبا پوستین  
یکی گفتش ای پیر بیعقل و هوش  
اگر من بنالیدم از درد خویش  
بدی را بدی سهل باشد جزا

ز سوداش خون در دل افتاده بود  
فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل  
سقط گفت و نفرین و دشنام داد  
نه سلطان که این بوم و بر زان اوست  
در آنحال منکر بر او برگذشت<sup>۲</sup>  
نه صبر شنیدن نه روی جواب  
که سودای<sup>۴</sup> این بر من از بهر چیست  
که نگذاشت کس را نه دختر نه زن<sup>۵</sup>  
خودش در بلا دید و خر در وحل  
فرو خورد خشم<sup>۶</sup> سخنهای سرد  
چه نیکو بود مهر در وقت کین  
عجب رستی از قتل، گفتا خموش  
وی انعام فرمود در خورد خویش  
اگر مردی، أَحْسَنُ الی مَنْ أَسَا

۱- درین. ۲- در یک نسخه این بیت چنین است:

قضا شاه کشور یکی نامجوی بنخجیر که بد بچوگان و گوی

و در بعضی از نسخ پس از بیت بالا این شعر نیز هست:

نگه کرد سالار اقلیم دید که بر پشته ای مساجرا می شنید

۳- بچشم سیاست درو. ۴- که صفرای. ۵- ز روی زمین پیسخ عمرش بکن. ۶- خشم از.

۷- ما.

## حکایت ۱

—&gt;&gt;&gt;◀◀◀—

شنیدم که مغروری از کبر مست  
 بکنجی فروماند و<sup>۲</sup> بنشست مرد  
 شنیدش یکی مرد پوشیده چشم  
 فروگفت و بگریست بر خاک کوی  
 بگفت ای فلان ترك آزار کن  
 بخلق و فریبش گریبان کشید  
 بر آسود درویش روشن نهاد  
 شب از نرگش قطره چندی چکید  
 حکایت بشهر اندر افتاد و جوش  
 شنید این سخن خواجه سنگدل  
 بگفتا حکایت کن ای نیکبخت  
 که بر کردت این شمع گیتی فروز؟  
 تو کوتاه نظر بودی و سست رای  
 بروی من این در کسی کرد باز  
 اگر بوسه بر خاک مردان زنی  
 کسانی که پوشیده چشم دلند  
 چو برگشته دولت ملامت شنید  
 که شهباز من صید دام تو شد  
 کسی چون بدست آورد جره باز

\*\*\*

الا گر طلبکار اهل دلی ز خدمت مکن یکزمان غافل

۱- این حکایت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۲- مانده. بکنجی درون رفت و. ۳- بگفتا چه در تابت آورد. ۴- بی دیده‌ای.

خورشده بگنجشك و كبك و حمام  
چو هر گـوشه تیر نیاز افکنی  
دری هم برآید ز چندین صدف  
که یكروزت افتد همایی بـدام  
امیدست ناگه که صیدی زنی<sup>۱</sup>  
ز صد چوبه آید یکی بر هدف

\*\*\*

یکی را پسر گم شد از راحله  
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت  
چو آمد بر مردم کاروان  
ندانی که چون راه بردم بدوست  
از آن اهل دل در پی هر کسند  
برند از برای دلی بارها  
شبانگه بگردید در قافله  
بتاریکی آن روشنایی نیافت  
شنیدم که می گفت با ساروان  
هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست  
که باشد که روزی بمردی رسند  
خورند از برای گلی خارها

\*\*\*

ز تاج ملکزاده‌ای در مناخ<sup>۲</sup>  
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ  
همه سنگها<sup>۳</sup> پاس دار ای پسر  
در او باش، پاگان شوریده رنگ  
چو پاکیزه نفسان و صاحب‌دلان  
برغبت بکش بسار هر جاهلی  
کسی را که بادوستی سرخوشست  
بدرد<sup>۴</sup> چو گل جامه از دست خار  
غم جمله خور در هوای یکی  
گرت خاکپایان شوریده سر  
بمردی کزیشان بدر نیست آن  
نو هرگز مبینشان بچشم پسند  
شبی لعلی افتاد در سنگلاخ  
چهدانی که گوهر کدامست و سنگ؟  
که لعل از میانش نباشد بدر  
همان جای تاريك ولعلند و سنگ  
برآمیختستند با جاهلان  
که افتی بسروقت صاحب‌دلی  
نبینی که چون بار دشمن کشست  
که خون در دل افتاده خندد چونار  
مراعات صد کن برای یکی  
حقیر و فقیر آید<sup>۵</sup> اندر نظر  
بخدمت کمر بندشان بر میان  
که ایشان پسندیده حق بسند

۱- که باز افکنی. ۲- ملاح «؛». ۳- سنگ را. ۴- ندرد. ۵- دامن. ۶- فقیرند.



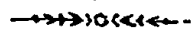


کسی را که نزدیک ظنت بد اوست چه دانی که صاحب ولایت خود اوست؟

\*\*\*

در معرفت بر کسان نیست باز	که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان <sup>۱</sup> تلخی چشان <sup>۲</sup>	که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست	ملکزاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید <sup>۳</sup> از شهر بند	بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف	که در نوبهارت نماید ظریف

### حکایت

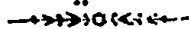


یکی زهره خرج کردن نداشت	زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی، که خاطر بر آسایدش	نه دادی، که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم	زر و سیم در بند مرد لثیم
بدانست روزی پسر در کمین	که ممسك کجا کرد زر در زمین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد	شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقایسی نکرد	بیکدستش آمد بدیگر بخورد
کزین کمزنی بسود ناپاکرو	کلاش بی بازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش	پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت	پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر	ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر؟
زر از سنگ خارا برون آوردند	که با دوستان و عزیزان خوردند
زر اندر کف مرد دنیا پرست	هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال	گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو چشمارو آنکه خوردند از تو سیر	که از بسام پنجه گز افتی بزیر

۱- شور عیشان و. ۲- کشان. سختی کشان. ۳- فرج یابد.

<p>طلسمیست بالای گنجی مقیم          که گردد طلسمی چنین بر سرش          با سودگی گنج قسمت کنند          بخور پیش از آن کت خورد کرم گور          بکار آیدت گـر شوی کار بند          کزین روی دولت توان یافتن</p>	<p>بخیل توانگر بدینار و سیم          از آن سالهامی بماند زرش          بسنگک اجل ناگهش<sup>۱</sup> بشکنند          پس از بردن و گرد کردن چو مور          سخنهای سعدی مثالست و پند          دریغست ازین<sup>۲</sup> روی بر تافتن</p>
--	--

### حکایت



<p>تمنای پیری بر آورده بود          فرستاد سلطان بکشتن گهش          تماشاکنان بر در و کوی و بام          جوان را بدست خلاق اسیر          که باری دل آورده بودش بدست          جهان ماند و خوی پسندیده برد          شنیدند ترکان آهخته تیغ          تپانچه زنان بر سر و روی و دوش          دویدند و بر تخت دیدند شاه          بگردن بر تخت سلطان اسیر          که مرگ منت خواستن بر چه بود؟          بد مردم آخر چرا خواستی؟          که ای حلقه در گوش حکمت جهان          نمردی و، بیچاره ای جان ببرد          که چیزش<sup>۴</sup> ببخشد و چیزی نگفت</p>	<p>جوانی بدانگی کرم کرده بود          بجرمی گرفت آسمان ناگهش          تکاپوی ترکان و غوغای<sup>۳</sup> عام          چو دید اندر آشوب درویش پیر          دلش بر جوانمرد مسکین بخست          بر آورد زاری که سلطان بمرد          بهم برهمی سود دست دریغ          بفریاد از ایشان بر آمد خروش          پیاده بسر تا در بارگاه          جوان از میان رفت و بردند پیر          بهولش پرسید و هیبت نمود          چو نیکست خوی من و راستی          بر آورد پیر دلاور زبان          بقول دروغی که سلطان بمرد          ملك زین حکایت چنان بر شکفت</p>
---	--

۱- ناگهان. ۲- او. ۳- غوغا و. ۴- جر مش.



وزینجانب افتان و خیزان جوان  
 یکی گفتش از چارسوی قصاص  
 بگوشش فرو گفت گای هوشمند  
 یکی تخم در خاک از آن می نهند  
 جوی باز دارد بلایسی درشت  
 حدیث<sup>۱</sup> درست آخر از مصطفی است  
 عدو را نبینی درین بقعه پای  
 بگیر ای جهانی بروی تو شاد  
 کس از کس بدور تو باری نبرد  
 تویی سایه لطف حق بر زمین  
 ترا قدر اگر کس نداند چه غم؟

همی رفت بی چاره هرسو دوان  
 چه کردی که آمد بجانت خلاص؟  
 بجانی و دانگی رهیدم ز بند  
 که روز فروماندگی بسر دهد  
 عصایی شنیدی که عوجی بکشت  
 که بخشایش و خیر دفع بلاست  
 که بوبکر سعدست کشور خدای  
 جهانی، که شادی بروی تو باد  
 گلی در چمن جور خاری نبرد  
 پیمبر صفت رحمة العالمین  
 شب قدر را می ندانند هم

### حکایت



کسی دید صحرای محشر بخواب  
 همی بر فلک شد ز مردم خروش  
 یکی شخص ازین جمله در سایه ای  
 پرسید کای مجلس آرای مرد  
 رزی داشتم بر در خانه گفت  
 درین وقت نومیدی آن مرد راست  
 که یارب برین بنده بخشایشی  
 چه گفتم چو حل کردم این راز را  
 که جمهور در سایه همتش  
 درختیست مرد کرم باردار

مس تفته روی زمین ز آفتاب  
 دماغ از تبش می بر آمد بجوش  
 بگردن بر از خلد<sup>۲</sup> پیرایه ای  
 که بود اندرین مجلس<sup>۳</sup> پایمرد؟  
 بسایه درش نیکمردی بخفت  
 گناهم ز دادار داور بخواست  
 کزو دیده ام وقتی آسایشی  
 بشارت خداوند شیراز را  
 مقیمند و بر سفره نعمتش  
 وزو بگذری هیزم کوهسار

۱- حدیثی. ۲- دراز حله. ۳- منزلت.

حطب را اگر تیشه بر پی زنند  
بسی پای دار ای درخت هنر  
درخت برومند را کی زنند؟  
که هم میوه داری و هم سایه‌ور

\*\*\*

بگفتیم در باب احسان بسی  
بخور مردم آزار را خون و مال  
یکی را که باخواجه تست جنگگ  
برانداز بیخی که خار آورد  
کسی را بده پایة مهتران  
مبخشای بر هر کجا ظالمیست  
جهانسوز را کشته بهتر چراغ  
هر آنکس که بردزد رحمت کند  
جفایبشگان را بده سر بیاد  
ولیکن نه شرطست بسا هر کسی  
که از مرغ بد کنده به پرو بال  
بدستش چرا می دهی چوب و سنگ؟  
درختی برور که بار آورد  
که بر کهتران سر ندارد گران  
که رحمت بر وجور<sup>۱</sup> بر عالمیست  
یکی به در آتش که خلقی بداغ  
ببازوی خود کاروان می زند<sup>۲</sup>  
ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

## حکایت

—&gt;&gt;&gt;0&lt;&lt;&lt;&lt;—

شنیدم که مردی غم خانه خورد  
زنش گفت از اینان چه خواهی مکن  
بشد مرد نادان<sup>۳</sup> پس کار خویش  
زن بیخورد بر در و بام و کوی  
مکن روی بر مردم ای زن ترش  
کسی با بدان نیکویی چون کند  
چو اندر سری بینی آزار خلق  
که زنبور بر سقف او لانه کرد  
که مسکین پریشان شوند از وطن  
گرفتند یکروز زن را بنیش  
همی کرد فریاد و می گفت شوی  
تو گفتمی که زنبور مسکین مکش  
بدان را تحمل بد افزون کند  
بشمشیر تیزش بیازار خلق

۱- ظلم. ۲- در یک نسخه قدیمی بیت چنین است:

هر آنکه که هر دزد رحمت کنی  
ببازوی خود کاروان می زنی

۳- دانا.

سگ آخر که باشد که خوانش<sup>۱</sup> نهند؟  
چه نیکو زده است این مثل پیر ده  
اگر نیکمردی نماید عسس  
نی نیزه در حلقه کارزار  
نه هر کس سزاوار باشد بمال  
چو گربه نوازی کبوتر برد  
بنایی که محکم ندارد اساس

\*\*\*

بفرمای تا استخوانش دهند  
ستور لگدزن گرانبار به  
نیارد بشب خفتن از دزد کس  
بقیمت تر از نیشکر صد هزار  
یکی مال خواهد<sup>۲</sup> یکی گوشمال  
چو فربه کنی گرگ یوسف درد  
بلندش مکن ورکنی زو هراس

چه خوش گفت بهرام صحرانشین  
دگر اسبی از گله باید گرفت  
ببند ای پسر دجله در<sup>۳</sup> آب کاست  
چو گرگ خبیث آمدت<sup>۴</sup> در کمند  
از ابلیس هرگز نیاید سجود  
بداندیش را جاه و فرصت مده  
مگو شاید این مار کشتن بچوب  
قلمزن که بد کرد با زبردست  
مدبر که قانون بد می نهد  
مگو ملک را این مدبر بسست  
سعید آورد قول سعدی بجای

چو یکران تو سن زدش بر زمین  
که گرسر کشد باز شاید گرفت  
که سودی ندارد چو سیلاب خاست  
بکش، ورنه دل بر کن از گوسفند  
نه از بد گهر نیکویی در وجود  
عدو در چه و دیو در شیشه به  
چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب  
قلم بهتر او را بشمشیر دست  
ترا می برد تا بسدوزخ<sup>۵</sup> دهد  
مدبر مخوانش که مدبر کسست  
که ترتیب ملکست و تدبیر<sup>۶</sup> رای<sup>۷</sup>

۱- بریان. ۲- باید. ۳- چون. ۴- آیدت. از نسخه های چاپی این ابیات در اینجا آورده شد؛

۵- باتش. ۶- توفیر، تدبیر. ۷- در بعضی  
گرش زر نباشد چه نقصان و بیم  
که طبع لئیمش دگرگون شود  
مزاجش توانگر بود همچنان  
که ضایع نکرد اندت روزگار  
کجا ماند آئینه در زیر سنگ  
که گاه آید و گاه رود جاه و مال

کمالست در نفس مرد کریم  
فحالت اگر سفله قارون شود  
وگر خود نیابد جوانمرد نان  
اگر قیمتی گوهری غم مدار  
بدر می کنند آهکینه ز سنگ  
هنر باید و فضل و بخت و کمال

## باب سوم

### در عشق و مستی و شور

خوشا وقت شوریدگان غمش  
گدایانی<sup>۱</sup> از پادشاهی نفور  
دمادم شراب السم درکشند  
بلای خمارست در عیش مل  
نه تلخست صبیری که بریاد اوست  
ملامت کشانند مستان یار  
اسیرش نخواهد رهایی ز بند  
سلاطین عزلت، گدایان حی  
بسر وقتشان خلق ره کسی برند  
چو بیت المقدس درون پر قباب  
چو پروانه آتش بخود در زنند  
دلارام در سر دلارام جوی

اگر زخم بینند و گهر مرهمش  
بامیدش اندر گدایی صبور  
و گهر تلخ بینند دم درکشند  
سلحدار خارست با شاه<sup>۲</sup> گل  
که تلخی شکر باشد از دست دوست  
سبکتر برد<sup>۳</sup> اشتر مست بار  
شکارش نجوید خلاص از کمند  
منازل شناسان گم کرده پی  
که چون آب حیوان بظلمت درند  
رها کرده دیوار بیرون خراب  
نه چون کرم پيله بخود بر<sup>۴</sup> تنند  
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

۱- گدایان. ۲- شاخ. ۳- کشد. ۴- در.

نگویم که بر آب قادر نیند      که بر شاطی نیل مستقیمند

\*\*\*

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل	ر باید همی صبر و آرام <sup>۱</sup> دل
به بیداریش فتنه بر خد <sup>۲</sup> و خال	بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم	که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت	زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس	که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بچشم اندرش <sup>۳</sup> منزلست	و گر دیده <sup>۴</sup> بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی	نه قوت که یکدم شکبیا شوی
گرت جان بخواهد بلب <sup>۵</sup> بر نهی	ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد آن بر هواست	چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق	که باشند در بحر معنی غریق <sup>۶</sup>
بسودای جانان ز جان مشتغل	بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته	چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان	که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش	بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین	قدمهای خاکی دم آتشین
به يك نعره کوهی زجا بر کنند	به يك ناله شهری بهم بر کنند <sup>۷</sup>
چو بادند پنهان و چالاک پوی	چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها <sup>۸</sup> بگریند چندانکه آب	فروشوید از دیده شان کحل خواب

۱- آرام و. ۲- خط. ۳- اندرت. ۴- چشم. ۵- یکف. ۶- در بعضی از نسخه های چاپی افزوده اند.

۷- ز کونین بر یاد او شسته دست خود از ناله عشق باشند مست  
۸- سحر گه.

فرس کشته از بس که شب رانده اند  
 شب و روز در بحر سودا و سوز  
 چنان فتنه بر حسن صورت نگار  
 ندادند صاحب دلان دل پیوست  
 می صرف وحدت کسی نوش کرد  
 سحر که خروشان که وا مانده اند  
 ندانند ز آشفتگی شب ز روز<sup>۱</sup>  
 که با حسن صورت ندارند کار  
 و گر ابلهی داد بیمفز کوست  
 که دنیا و عقبی فراموش کرد

### حکایت

— ❦ —

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای  
 همی رفت و می پخت سودای خام  
 ز میدانش خالی نبودی چو میل  
 دلش خون شد و راز در دل بماند  
 رقیبان خبر یافتندش ز درد  
 دمی رفت و یاد آمدش روی دوست  
 غلامی شکستش سر و دست و پای  
 دگر رفت و صبر و قرارش نبود<sup>۲</sup>  
 مگس وارش از پیش شکر بجور  
 کسی گفتش ای شوخ دیوانه<sup>۴</sup> رنگ  
 بگفت این جفا بر من از دست اوست  
 من اینک دم دوستی می زنم  
 ز من صبر بی او توقع مدار  
 نه نیروی صبرم نه جای ستیز  
 نظر داشت با پادشازاده‌ای  
 خیالش فرو برده دندان بکام  
 همه وقت پهلسوی اسبش چو پیل  
 ولی پایش از گریه در گل بماند  
 دگر باره گفتندش اینجا مگرد  
 دگر خیمه زد بر سر کوی دوست  
 که باری نگفتمت ای در میای<sup>۲</sup>  
 شکیبایی از روی یارش نبود<sup>۳</sup>  
 براندندی و بساز گشتی بفور  
 عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ  
 نه شرطیست نالیدن از دست دوست  
 گر او<sup>۵</sup> دوست دارد و گر دشمنم  
 که با او هم امکان ندارد قرار  
 نه امکان بودن نه پای گریز

۱- در بعضی از نسخه‌های چاپی؛

و گر صورت خوب را بنگرد

۲- میای. ۳- نماند. ۴- شوریده. ۵- گر.

در آن سر صنع خدا بنگرد



مگو زین در بارگه سر بتاب  
 نه پروانه جان داده درپای دوست  
 بگفت ارخوری زخم چو گان اوی؟  
 بگفتا سرت گر ببرد بتیغ؟  
 مرا خود ز سر نیست چندان خبر  
 مکن با من ناشکیبا عتیب  
 چو یعقوبم ار دیده گردد سپید  
 یکی را که سرخوش بود با<sup>۱</sup> یکی  
 رکابش ببوسید روزی جوان  
 بخندید و گفتا عنان بر مپیچ  
 مرا باوجود تو هستی نماند  
 گرم جرم بینی مکن عیب من  
 بدان زهره دستت زدم در رکاب  
 کشیدم قلم بر سر نام خویش  
 مرا خود کشد تیر آن چشم مست  
 تو آتش بهنی در زن و در گذر  
 شنیدم که بر لحن خنیاگری  
 ز دلهای شوریده پیرامنش  
 پراکنده خاطر شد و خشمناک  
 ترا آتش ای دوست<sup>۲</sup> دامن بسوخت  
 اگر یاری از خویشتن دم مزن

و گر سر چو میخم نهد در طناب  
 به از زنده در کنج تاریک اوست؟  
 بگفتا بیایش در افتم چو گوی  
 بگفت اینقدر نبود از وی دریغ  
 که تاجست<sup>۱</sup> بر تار کم یا تبر  
 که در عشق صورت نبندد شکیب  
 نبرم ز دیدار یوسف امید  
 نیازارد از وی بهر اندکی  
 بر آشفتم و بر تافت از وی عنان  
 که سلطان عنان<sup>۲</sup> بر نییچد ز هیچ  
 بیاد توام خودپرستی نماند  
 تویی سر بر آورده از جیب من  
 که خود را نیاوردم اندر حساب  
 نهادم قدم بر سر کام خویش  
 چه حاجت که آری بشمشیر دست؟  
 که نه خشک در بیشه ماند نه تر  
 برقص اندر آمد پری پیکری  
 گرفت آتش شمع در دامنش  
 یکی گفتش از دوستداران چه باک؟  
 مرا خود به یکبار خرمن<sup>۳</sup> بسوخت  
 که شر کست با یار و با خویشتن<sup>۴</sup>

۱- تیغست. ۲- معشوق باشد. ۳- سلطان ما. ۴- یار. ۵- بیکبارگی تن. ۶- در بعضی از نسخه‌های چاپی؛

کسانی که آشفته دلبرند  
 بری از غم خویش و از دیگرند

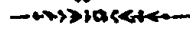
چنین دارم از پسر داننده یاد  
 پدر در فراقش نخورد و نخفت  
 از آنکه که یارم کس خویش خواند  
 بحقش که تا حق جمالم نمود  
 نشد گم که روی از خلاق بتافت  
 پراکندگانند زیر فلک  
 ز یاد ملک چون ملک نارمند  
 قوی بازوانند کوتاه دست  
 گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز  
 نه<sup>۲</sup> سودای خودشان نه پروای کس  
 پریشیده<sup>۳</sup> عقل و پراکنده هوش  
 بدریا نخواهد شدن بط غریق  
 تهیدست مردان پسر حوصله  
 عزیزان پوشیده از چشم خلق  
 ندارند چشم از خلاق پسند  
 پراز میوه و سایه ور چون رزند  
 بخود سرفرو برده همچون صدف  
 نه مردم همین استخوانند و پوست  
 نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست  
 اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی  
 چو غازی بخود برنبنند پای  
 حریفان خلوتسرای الست  
 که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد  
 پسر را ملامت بکردند و گفت  
 دگر با کسم آشنایی نماند  
 دگر هر چه دیدم خیالم نمود  
 که گمکرده خویش را باز یافت  
 که هم دد توان خواندشان هم ملک  
 شب و روز چون دد ز مردم رمند  
 خردمند شیدا و هشیار مست  
 گه آشفته در مجلسی خرقه<sup>۱</sup> سوز  
 نه در کنج تو حیدشان جای کس  
 ز قول نصیحتگر آکنده گوش  
 سمندر چه داند عذاب حریق؟  
 بیابان نوردان پی قافله  
 نه ز نارداران پوشیده دل  
 که ایشان پسندیده حق بسند  
 نه چون ما سیه‌کار و ازرق رزند  
 نه مانند دریا برآورده کف<sup>۴</sup>  
 نه هر صورتی جان معنی دروست  
 نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست  
 چو خرمهره بازار ازو پرشده  
 که محکم رود پای چوبین ز جای  
 بیک جرعه تا نفخه صور مست

۱- حلقه. ۲- ز. ۳- پریشنده. ۴- در نسخه‌های متأخر این بیت نیز هست،  
 گرت بخت نیکو نه ز ایشان رمی نه دیونند در جامه آدمی



بتیغ از غرض برنگیرند چنگک      که پرهیز و عشق آبتگینست و سنگک

### حکایت



یکی شاه‌سودی در سمرقند داشت      که گفتی بجای سمر قند داشت  
 جمالی گرو برده از آفتاب      ز شوخیش بنیاد تقوی خراب  
 تعالی‌الله از حسن تا غایتی      که پنداری از رحمتست آیتی  
 همی‌رفتی و دیده‌ها در پیش      دل دوستان کرده جان بر خیش  
 نظر کردی این دوست دروی‌نهفت      نگه کرد باری بتندی و گفت  
 که ای خیره سر چند پویی پیم      ندانی که من مرغ دامت نیم؟  
 گرت بار دیگر بینم بتیغ      چو دشمن ببرم سرت بیدریغ  
 کسی گفتش اکنون سرخویش گیر      ازین سهلتر مطلبی پیش گیر  
 پندارم این کام حاصل کنی      مبادا که جان در سر دل کنی  
 چو مفتون صادق<sup>۲</sup> ملامت شنید      بدرد از<sup>۳</sup> درون ناله‌ای برکشید  
 که بگذار تا زخم تیغ هلاک      بغلتاندم<sup>۴</sup> لاشه در خون و خاک  
 مگر پیش دشمن بگویند و دوست      که این کشته دست و شمشیر اوست  
 نمی‌بینم از خاک کویش گریز      بیداد گو آبرویم بریز  
 مرا توبه فرمایی ای خودپرست      ترا توبه زین گفتن اولی‌ترست  
 ببخشای بر من که هرچ او کند      و گر قصد خونست نیکو کند  
 بسوزاندم هر شبی آتشش      سحر زنده گردم بیوی خوشش  
 اگر میرم امروز در کوی دوست      قیامت زنم خیمه پهلوی دوست  
 مده تا توانی درین جنگک پشت      که زنده‌است سعدی که عشقش بکشت

\*\*\*

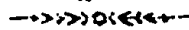
۱- آن. ۲- چو مجنون عاشق. ۳- ز درد. ۴- بگرداندم.





همی گفت غلغل کنان از فرح  
 طلبکار بایسد صبور و حمول  
 چه زرها بخاک سیه درکنند  
 زر از بهر چیزی خریدن نکوست  
 گر از دلبری دل بتنگ آیدت  
 مبر تلخ عیشی ز روی ترش  
 ولی گر بخوبی ندارد نظیر  
 توان از کسی دل برداختن  
 و من دق بساب الکریم انفتح  
 که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول  
 که باشد که روزی مسی زرکنند  
 نخواهی خریدن به از ناز<sup>۱</sup> دوست  
 دگر<sup>۲</sup> غمگساری بچنگ آیدت  
 بآب دگر آتشش باز کش  
 به اندک دل آزار ترکش مگیر  
 که دانی که بی او توان ساختن

### حکایت



شنیدم که پیری شبی<sup>۳</sup> زنده داشت  
 یکی هاتف انداخت در گوش پیر  
 برین در دعای تو مقبول نیست  
 شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت  
 چو دیدی کز آن روی بستست در  
 به دیباچه بر اشک یاقوت فام  
 بنومیدی آنگه بگردیدی  
 میندار گروی عنان بر شکست  
 چو خواهنده محروم گشت از دری  
 شنیدم که راهم درین کوی نیست  
 درین بود سر بر زمین فدا  
 سحر دست حاجت بحق<sup>۴</sup> بر فراشت  
 که بی حاصلی رو سر خویش گیر  
 بخواری برو یا بزاری بایست  
 مریدی ز حالش خبر یافت<sup>۵</sup> گفت  
 به بی حاصلی سعی چندین مبر  
 بحسرت ببارید و گفت ای غلام  
 ازین ره، که راهی دگر<sup>۶</sup> دیدمی  
 که من باز دارم ز فتراک دست  
 چه غم گر شناسد در دیگری؟  
 ولی هیچ راه دگر روی نیست  
 که گفتند در گوش جاننش ندا

۱- یاد. ۲- دل. ۳- شبی تا سحر صالحی. ۴- دستهای دعا. ۵- یافت و. ۶- کزین در در دیگری.

قبولست اگرچه هنر نیستش  
 یکی در نشابور دانی چه گفت  
 توقع مدار ای پسر گر کسی  
 سمیلان چو بر می‌نگیرد قدم  
 طمع دار سود و بترس از زیان  
 که جز ما پناهی دگر نیستش  
 چو فرزندش از فرض خفتن بخت؟  
 که بی‌سعی هرگز بجایی رسی  
 وجودیست بی‌منفعت چون عدم  
 که بی‌بهره باشند فارغ زیان

### حکایت

—>>>0<<<<—

شکایت کند نوعروسی جوان  
 که مپسند چندین که با این پسر  
 کسانی که با ما درین منزلند  
 زن و مرد باهم چنان دوستند  
 ندیدم در این مدت از شوی من  
 شنید این سخن پیر فرخنده فال<sup>۳</sup>  
 یکی پاسخ داد شیرین و<sup>۵</sup> خوش  
 دریغست روی از کسی تافتن  
 چرا سرکشی ز آن که گر سرکشد  
 یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت  
 ترا بنده از من به افتد بسی  
 به‌پیری ز داماد نامهربان  
 بتلخی رود روزگارم بسر  
 نبینم که چون من پریشان دلند  
 که گویی دومغز و یکی پوستند  
 که باری<sup>۲</sup> بخندید در روی من  
 سخندان بود مرد دیرینه سال<sup>۴</sup>  
 که گر خوبروست بارش<sup>۶</sup> بکش  
 که دیگر نشاید چنو یافتن  
 بحرف وجودت قلم در کشد<sup>۷</sup>  
 که می‌گفت و فرماندهش می‌فروخت  
 مرا چون تو دیگر<sup>۸</sup> نیفتد کسی<sup>۹</sup>

- ۱- بمنزل. ۲- یکره. ۳- حال. ۴- در بعضی از نسخه‌های قدیم این بیت نیست. ۵- جوابی
- چه پیرانه‌اش گفت. ۶- نازش. ۷- در یکی از نسخ قدیم این بیت نیز هست؛
- رضاده فرمان حق بنده‌وار که چون او نبینی خداوندگار
- ۸- هرگز. ۹- در بعضی از نسخه‌ها این بیت هم هست؛
- ترا بنده از من به افتد هزار مرا چون تو نبود خداوندگار

## حکایت

—&gt;&gt;&gt;0&lt;&lt;&lt;&lt;—

طبیعی پریچهره در مرو بود	که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر	نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب	که خوش بود چندی سرم باطیب
نمی خواستم تندرستی خویش	که دیگر نیاید طبیبم پیش
بسا عقل زور آور چیر دست	که سودای عشقش کند زیر دست
چو سودا خرد را بمالید گوش	نیارد دگر سر بر آورد هوش

## حکایت

—&gt;&gt;&gt;0&lt;&lt;&lt;&lt;—

یکی پنجه آهنین راست کرد	که با شیر زور آوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید	دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چوزن؟	بسر پنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت	نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو- بر عقل دانا شود عشق چیر	همان پنجه آهنینست و شیر
تو در پنجه شیرمرد اوژنی	چه سودت کند پنجه آهنی؟
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی	که دردست چو گان اسپرست گوی

## حکایت

—&gt;&gt;&gt;0&lt;&lt;&lt;&lt;—

میان دو عمزاده وصلت فتاد	دو خورشید سیمای مهترنژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود	دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی خلق و لطف پریوار داشت	یکی خویشتن را بیاراستی
دگر مرگ خویش از خدا خواستی	پسر را نشانند پیران ده
که مهرت برو نیست مهرش بده	بخندید و گفتا بصد گوسفند
تغابن نباشد رهایی ز بند	بناخن پریچهره می کند پوست
که هرگز بدین کی شکیم زدوست؟ <sup>۱</sup>	نه صد گوسفندم که سیصد هزار
نباید بنادیدن روی یار	ترا هر چه مشغول دارد ز دوست
اگر راست خواهی <sup>۲</sup> دلارامت اوست	

\*\*\*

یکی پیش شوریده حالی نبشت	که دوزخ تمنا کنی یا بهشت؟
بگفتا مپرس از من این ماجرا	پسندیدم آنچ او پسندد مرا

### حکایت

—&gt;&gt;&gt;◀◀◀—

بمجنون کسی گفت کای نیک پی	چه بودت که دیگر نیایی به حی؟
مگر در سرت شور لیلی نماوند؟	خیالت دگر گشت و میلی نماوند؟
چو بشنید بیچاره بگریست زار	که ای خواجه دستم زدامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش <sup>۳</sup>	تو نیزم نمک بر جراحت مریش <sup>۴</sup>
نه دوری دلیل صبوری بود	که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی	پیامی که داری به لیلی بگویی
بگفتا مبر نام من پیش دوست	که حیست نام <sup>۵</sup> من آنجا که اوست

۱- در بعضی از نسخه‌ها این دوبیت نیز هست،

کند ترک مهر و وفا و وصول

بتا همچنین زندگانی کنم

۲- گر انصاف پرسی. ۳- دردمندست وریش. ۴- دریک نسخه قدیمی: مپیش، و در نسخه‌های

متأخر، تو نیزم<sup>۲</sup> مزن بر سر ریش فیش. ۵- ذکر.



## حکایت



یکی خرده بر شاه غزنین گرفت  
گلی را که نه رنگ باشد<sup>۱</sup> نه بوی  
بمحمود گفت این حکایت کسی  
که عشق من ای خواجه برخوی اوست  
شنیدم که در تنگنایی شتر  
بیغما ملك آستین برفشانند  
سواران پی در و مرجان شدند  
نماند از وشاقان گردنفرز  
نگه کرد<sup>۲</sup> کای دلبر پیچ پیچ  
من اندر قفای تو می تاختم  
گرت قربتی هست در بارگاه  
خلاف طریقت بود کاولیا  
گر از دوست چشمت بر احسان اوست  
ترا تا دهن باشد از حرص باز  
حقیقت<sup>۳</sup> سرایست آراسته  
نبینی که جایی که برخاست گرد

که حسنی ندارد ایاز ای شگفت  
غریبست سودای بلبل بر اوی  
پیچید از اندیشه بر خود بسی  
نه بر قد و بالای نیکوی اوست  
یفتاد و بشکست صندوق در  
وز آنجا بتعجیل مرکب براند  
ز سلطان به یغما پریشان شدند  
کسی در قفای ملك جز ایاز  
ز یغما چه آورده ای؟ گفت هیچ  
ز خدمت بنعمت نپرداختم  
بخلعت<sup>۴</sup> مشو غافل از پادشاه  
تمنا کنند از خدا جز خدا  
تو در بند خویشی نه در بند دوست  
نیاید بگوش دل از غیب راز  
هوا و هوس گرد برخاسته  
نبیند نظر گرچه بیناست مرد

## حکایت



قضا را من و پیری از فاریاب  
مرا يك درم بود برداشتند  
سیاهان براندند کشتی چو دود  
رسیدیم در خاک مغرب بآب  
بکشتی و درویش بگذاشتند  
که آن ناخدا ناخدا ترس بود

۱- دارد. ۲- بدوگفت. ۳- بنعمت. ۴- حقایق

مرا گریه آمد ز تیمار جفت  
 مخور غم برای من ای پرخرد  
 بگسترد سجاده بر روی آب  
 ز مدهوشیم دیده آنشب نخفت  
 تولنگی بچوب آمدی من بی‌پای<sup>۱</sup>  
 چرا اهل معنی<sup>۲</sup> بدین نگروند  
 نه طفلی کز آتش ندارد خبر  
 پس آنان که در وجد مستغرقند  
 نگه دارد از تاب آتش خلیل  
 چو کودک بدست شناور برست  
 تو بر<sup>۴</sup> روی دریا قدم چون زنی  
 بر آن گریه قهقه بخندید و گفت  
 مرا آنکس آرد که کشتی برد  
 خیالست پنداشتم یا بخواب  
 نگه بامدادان بمن کرد و گفت  
 ترا کشتی آورد و ما را خدای  
 که ابدال در آب و آتش روند  
 نگه داردش مادر مهرور؟  
 شب و روز در عین حفظ حقند<sup>۳</sup>  
 چو تابوت موسی ز غرقاب نیل  
 نترسد و گر دجله پهناورست  
 چو مردان، که بر خشک تردامنی

\*\*\*

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست  
 توان گفتن این با حقایق شناس<sup>۶</sup>  
 که پس<sup>۷</sup> آسمان و زمین چیستند<sup>۸</sup>  
 پسندیده پرسیدی ای هوشمند  
 که<sup>۱۰</sup> هامون و دریا و کوه و فلک  
 همه هرچه هستند از آن کمترند  
 عظیمست پیش تو دریا بموج  
 ولی اهل صورت کجا پی<sup>۱۱</sup> برند  
 که گر آفتابست يك ذره نیست  
 بر عارفان<sup>۵</sup> جز خدا هیچ نیست  
 ولی خرده گیرند اهل قیاس  
 بنی آدم و دام و دد کیستند؟<sup>۹</sup>  
 بگویم گر آید جوابت پسند  
 پری و آدمیزاد و دیو و ملك  
 که با هستیش نام هستی برند  
 بلندست خورشید تابان باوج  
 که ارباب معنی بملکی درند  
 و گرفت دریاست یکقطره نیست

۱- عجب ماندی ای یار فرخنده رای. ۲- دعوی. ۳- چنین دان که منظور عین‌الحقند.  
 ۴- در. ۵- عاشقان. ۶- توان گفت آن با حقیقت شناس. ۷- پس این. ۸- کیستند.  
 ۹- چیستند. ۱۰- نه. ۱۱- ره.



چو سلطان عزت علم برکشد جهان سر بجیب عدم درکشد

### حکایت



رئیس دهی با پسر در رهی	گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر	قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیرزن	غلامان ترکش کش تیززن
یکی در برش پرنیانی قباه	یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کانهمه شوکت و پایه دید	پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت	زهیت به بیغوله‌ای در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی	بسررداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که بپریدی از جان امید؟	بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی، گفت سالار و فرماندهم	ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند	که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی	که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان‌آوران	که سعدی نگوید مثالی بر آن

\*\*\*

مگردیده باشی که در باغ و راغ	بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز	چه بودت که بیرون نیایی بروز؟
بین کاتشی کرمک خاک‌زاد	جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم	ولی پیش خورشید پیدا نیم

## حکایت ۱

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی  
درم داد و تشریف و بنواختش  
چو الله و بس دید بر نقش زر  
زسوزش چنان شعله در جان گرفت  
یکی گفتش از همنشینان دشت  
تو اول زمین بوسه دادی بجای<sup>۳</sup>  
بخندید<sup>۴</sup> کاول ز بیم و امید  
باخر ز تمکین الله و بس  
که بر تربتش باد رحمت بسی  
بمقدار خود منزلت<sup>۲</sup> ساختش  
بشورید و بر کند خلعت ز بر  
که برجست و راه بیابان گرفت  
چه دیدی که حالت دگرگونه گشت؟  
نبایستی آخر زدن پشت پای  
همی لرزه بر تن فتادم چو بید  
نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

## حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد  
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست  
که گفت ارنه سلطان اشارت کند  
بباید چنین دشمنی دوست داشت  
اگر عز و جاهست و گر ذل و قید  
ز علت مدار - ای خردمند - بیم  
بخور هرچه آید ز دست حبیب  
گرفتند پیری مبارک نهاد  
چو قیدش نهادند بر پای و دست  
که را زهره باشد که غارت کند؟  
که می دانمش دوست بر من گماشت  
من از حق شناسم، نه از عمر و زید  
چو داروی تلخت فرستد حکیم  
نه بیمار داناترست از طبیب

## حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی  
گرو بود و می برد خواری بسی

۱- این حکایت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۲- بقدر هنر پایگه. ۳- سه جای. ۴- بپیچید.



پس از هوشمندی و فرزانه‌گی  
 ز دشمن جفا بردی از بهر دوست  
 قفا خوردی از دست یاران خویش  
 خیالش چنان بر سر آشوب کرد  
 نبودش ز تشنیع یاران خبر  
 کرا پای خاطر برآمد بسنگ  
 شبی دیو خود را پری چهره ساخت  
 سحرگه مجال نمازش نبود  
 بآبی فرو رفت نزدیک بام  
 نصیحتگری لومش<sup>۲</sup> آغاز کرد  
 ز برنای منصف برآمد خروش  
 مرا پنجروز این پسر دل فریفت  
 نپرسید باری بخلق خوشم  
 پس آن را که شخصم ز خاک آفرید  
 عجب داری از بار امرش<sup>۴</sup> برم

\*\*\*

وگر نه ره عافیت پیش گیر  
 که باقی شوی گر هلاکت کند  
 مگر حال بر وی بگردد نخست  
 که از دست خویشت رهایی دهد  
 وزین نکته جز بیخود آگاه نیست  
 سماعست اگر عشق داری و شور

۱- آگاه رازش. ۲- ذمش. ۳- که زنه ازین گفت یاد. ۴- حکمش.

مگس پیش شوریده دل پر نزد  
 نه بم داند آشفته سامان نه زیر  
 سراینده خود می نگرود خموش  
 چو شوریدگان می پرستی کنند  
 بچرخ اندر آیند دولاب وار  
 بتسلیم سر در گریبان برند  
 مکن عیب درویش مدهوش<sup>۱</sup> مست  
 نگویم سماع ای برادر که چیست  
 گر از برج معنی پرد<sup>۲</sup> طیر او  
 و گر مرد لهوست و بازی و لاغ  
 چو مرد سماعست شهوت پرست  
 پریشان شود گل بباد سحر  
 جهان پر سماعست و مستی و شور  
 نبینی شتر بر نوای<sup>۳</sup> عرب  
 شتر را چو شور و طرب در سرست  
 که او چون مگس دست بر سر نزد  
 به آواز مرغی بنالد فقیر  
 ولیکن نه هر وقت بازست گوش  
 به آواز دولاب مستی کنند  
 چو دولاب بر خود بگریند زار  
 چو طاقت نماند گریبان درند  
 که غرقست از آن می زند پاودست  
 مگر مستمع را بدانم که کیست  
 فرشته فرو ماند از سیر او  
 قویتر شود دیوش اندر دماغ  
 به آواز خوش خفته خیزد، نه مست  
 نه هیزم که نشکافدش جز تبر  
 ولیکن چه بیند در آئینه کور؟  
 که چو نش برقص اندر آرد طرب  
 اگر آدمی را نباشد خرس

### حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی  
 پدر بارها بانگ بر وی زدی  
 شبی بر ادای پسر گوش کرد  
 همی گفت و بر<sup>۴</sup> چهره افکنده خوی  
 ندانی که شوریده حالان مست  
 که دلها در آتش چو نی سوختی  
 بتندی و آتش در آن نی زدی  
 سماعش پریشان و مدهوش کرد  
 که آتش بمن در زد این بار نی  
 چرا برفشانند در رقص دست

۱- حیران. ۲- بود. ۳- حدای. ۴- همی گفت بر.

گشاید دری بر دل از واردات  
 حلالش بود رقص بر یاد دوست  
 گرفتم که مردانه‌ای<sup>۲</sup> در شنا  
 بکن خرقه نام و ناموس و زرق  
 تعلق حجابست و بی‌حاصلی  
 فشاند سر دست بر کاینات  
 که هر آستینیش جانی<sup>۱</sup> دروست  
 برهنه توانی زدن دست و پا  
 که عاجز بود مرد با جامه غرق  
 چو پیوندها بگسلی واصلی

### حکایت

—>>>◀◀◀—

کسی گفت پروانه را کای حقیر  
 رهی رو که بینی طریق رجاء  
 سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد  
 ز خورشید پنهان شود موش کور  
 کسی را که دانی که خصم تو اوست  
 ترا کس نگوید نکو می‌کنی  
 گدایی که از پادشه خواست دخت  
 کجا در حساب آرد او<sup>۳</sup> چون تو دوست  
 مپندار کو در چنان مجلسی  
 و گر با همه خالق نرمی کند  
 نگه کن که پروانه سوزناک  
 مرا چون خلیل آتشی در دلست  
 نه دل دامن دلستان می‌کشد  
 نه خود را بر آتش بخود می‌زنم  
 مرا همچنان دور بودم که سوخت  
 برو دوستی در خور خویش گیر  
 تو و مهر شمع از کجا تا کجا؟  
 که مردانگی بساید آنگه نبرد  
 که جهلست با آهنین پنجه زور  
 نه از عقل باشد گرفتن بدوست  
 که جان در سر کار او می‌کنی  
 قفا خورد و سودای بیهوده پخت  
 که روی ملوک و سلاطین دروست  
 مدارا کند با چو تو مفلسی  
 تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند  
 چه گفت، ای عجب گر بسوزم چه باک؟  
 که پنداری این شعله بر من گلست  
 که مهرش گریبان جان می‌کشد  
 که زنجیر شوقست در گردنم  
 نه این دم که آتش بمن در<sup>۴</sup> فروخت

۱- آستینش خیالی. ۲- که خود چابکی. ۳- آورد. ۴- که این شعله بر من.

نه آن می کند یار در شاهی  
 که عیبم کند بر تولای دوست؟  
 مرا بر تلف حرص دانی چراست؟  
 بسوزم که یار پسندیده اوست  
 مرا چند گویی که در خورد خویش  
 بدان ماند اندرز شوریده حال  
 کسی<sup>۲</sup> را نصیحت مگوای شگفت  
 ز کف رفته بیچاره ای را لگام  
 چه نغز آمد این نکته در سندان  
 بباد آتش تیز برتر شود  
 چو نیکت بدیدم بدی می کنی  
 ز خود بهتری جوی و فرصت شمار  
 پی چون خودی<sup>۳</sup> خود پرستان روند  
 من اول که این کار سر داشتم  
 سرانداز در عاشقی صادقست  
 اجل ناگهان در کمینم کشد  
 چو بی شک نبشتست بر سر هلاک  
 نه<sup>۵</sup> روزی به بیچارگی جان دهی؟

که با او توان گفتن<sup>۱</sup> از زاهدی  
 که من راضیم کشته در پای دوست  
 چو او هست اگر من نباشم رواست  
 که در وی سرایت کند سوز دوست  
 حریفی بدست آر همدرد خویش؟  
 که گویی بکژدم گزیده منال  
 که دانی که در وی نخواهد گرفت  
 نگویند کاهسته ران ای غلام  
 که عشق آتشست- ای سر- پند باد  
 پلنگ از زدن کینه ورتسر شود  
 که رویم فرا چون خودی می کنی  
 که با چون خودی گم کنی روزگار  
 بگوی خطرناک<sup>۴</sup> مستان روند  
 دل از سر به یکبار<sup>۴</sup> برداشتم  
 که بد زهره بر خویشان عاشقست  
 همان به که آن نازنینم کشد  
 بدست دلارام خوشتر هلاک  
 همان به که در پای جانان دهی<sup>۶</sup>

### حکایت

—❦❦❦❦❦❦❦❦—

شبی یاد دارم که چشمم نخفت  
 که من عاشقم گر بسوزم رواست  
 شنیدم که پروانه با شمع گفت  
 ترا گریه و سوز باری چراست؟

۱- توان زد د. ۲- یکی. ۳- خودان. ۴- بی کباره. ۵- چو. ۶- دهیم. (در هر دو مصرع)



بگفت ای هوادار مسکین من  
 چو شیرینی از من بدر می رود  
 همی گفت و هر لحظه سیلاب درد  
 که ای مدعی عشق کار تو نیست  
 تو بگریزی از پیش يك شعله خام  
 ترا آتش عشق اگر پر بسوخت  
 همه شب درین گفتگو بود شمع  
 نرفته ز شب همچنان بهره ای  
 همی گفت و می رفت دودش بسر  
 اگر عاشقی<sup>۶</sup> خواهی آموختن  
 مکن گریه بر گور<sup>۷</sup> مقتول دوست  
 اگر عاشقی سر مشوی از مرض  
 فدایی ندارد ز مقصود چنگ  
 بدریا مرو گفتمت زینهار  
 برفت<sup>۱</sup> انگبین یار شیرین من  
 چو فرهادم آتش بسر می رود  
 فرو می دودش<sup>۲</sup> بر خسار زرد  
 که نه صبر داری نه یارای ایست  
 من استاده ام تا بسوزم تمام  
 مرا بین که از پای تا سر بسوخت<sup>۳</sup>  
 بدیدار او وقت اصحاب جمع<sup>۴</sup>  
 که ناگه بکشتش پریچهره ای  
 که اینست<sup>۵</sup> پایان عشق ای پسر  
 بکشتن فرج یابی از سوختن  
 برو خرمی کن<sup>۸</sup> که مقبول اوست  
 چو سعدی فروشوی دست از غرض  
 و گر بر سرش تیر بارند و سنگ  
 و گر می روی تن بطوفان سپار

۱- بشد. ۲- می چکیدش. ۳- در بعضی از نسخه های متأخر این دو بیت هم هست؛  
 همین تاپش و مجلس افروزیم تپش بین و سیلاب دلسوزیم  
 چو سعدی که بیرونش افروختست و رش اندرون بنگری سوختست  
 ۴- این بیت در بیشتر نسخه ها نیست. ۵- همین بود. ۶- ره اینست اگر. ۷- قبر. ۸- قل  
 الحمد لله.

## باب چهارم

### در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک  
حریص و جهانسوز و سرکش مباش  
چو گردن کشید آتش هولناک<sup>۲</sup>  
چو آن سرفرازی نمود، این کمی  
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک  
ز خاک آفریدندت آتش مباش  
بیچارگی تن بینداخت خاک  
از آن دیو کردند ازین آدمی

\*\*\*

یکی قطره باران ز ابری چکید  
که جایی که دریاست من کیستم؟  
چو خود را به چشم حقارت بدید  
سپهرش بجایی رسانید کار  
بلندی از آن یافت کو پست شد  
تواضع کند هوشمند گزین  
خجل شد چو پهنای دریا بدید  
گر او هست حقا که من نیستم  
صدف در کنارش بجان پرورید  
که شد نامور لؤلؤ شاهوار  
در نیستی کوفت تا هست شد  
نهد شاخ پر میوه سر بر زمین<sup>۳</sup>

۱- آفریدت ز. ۲- خشمناک. ۳- این بیت در بعضی از نسخه‌ها در اینجا نیست و در جای دیگر است.



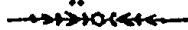
### حکایت



جوانی خردمند پاکیزه بوم  
 درو فضل دیدند و فقرا<sup>۱</sup> و تمیز  
 سر صالحان<sup>۲</sup> گفت روزی بمرد  
 همان کاین سخن مرد رهرو شنید  
 بر آن حمل کردند یاران و پیر  
 دگر روز خادم گرفتش براه  
 ندانستی ای کودک خود پسند  
 گریستن گرفت از سر صدق و سوز  
 نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک  
 گرفتم قدم لاجرم باز پس  
 طریقت جز این نیست درویش را  
 بلندیت باید تواضع گزین

ز دریا بر آمد به در بند روم  
 نهادند رختش بجایی عزیز  
 که خاشاک مسجد بیفشان و گرد  
 برون رفت و بازش کس آنجا<sup>۳</sup> ندید  
 که پروای خدمت نبودش<sup>۴</sup> فقیر  
 که ناخوب کردی به رأی<sup>۵</sup> تباه  
 که مردان ز خدمت بجایی رسند  
 که ای یار جان پرور دلفروز  
 من آلوده بودم در آن جای پاک  
 که پاکیزه به مسجد از خاک<sup>۶</sup> و خس  
 که افکنده دارد تن خویش را  
 که آن بام را نیست سُلّم جز این

### حکایت



شنیدم که وقتی سحرگاه عید  
 یکی طشت<sup>۷</sup> خاکسترش بی خبر  
 همی گفت شولیده<sup>۸</sup> دستار و موی  
 که ای نفس من در خور آتشم

ز گرماوه آمد برون بایزید  
 فرو ریختند از سرایی بسر  
 کف دست شکرانه مالان بروی  
 بخاکستری روی درهم کشم؟

\* \* \*

بزرگان نکردند در خود نگاه  
 خدایینی از خویشتن بین مخواه

۱- عقل. ۲- مه عابدان. ۳- نشان کس. ۴- ندارد. ۵- براه. ۶- کردم ز خاشاک و.  
 ۷- مشت. ۸- شوریده.

بزرگی بناموس و گفتار نیست  
تواضع سر رفعت افرازدت  
بگردن فتد سرکش تندخوی  
ز مغرور دنیا ره دین مجوی  
گرت جاه باید مکن چون خسان  
گمان کی برد مردم هوشمند  
ازین نامورتر محلی مجوی  
نه گر چون تویی بر تو کبر آورد  
تو نیز از تکبر کنی همچنان  
چو استاده‌ای بر مقامی<sup>۲</sup> بلند  
بسا ایستاده در آمد ز پای  
گرفتم که خود هستی از عیب پاک  
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست  
گر آن را بخواند، که نگذاردش؟  
نه مستظهرست آن باعمال خویش  
بلندی بدعوی و پندار نیست  
تکبر بخاک اندر اندازدت  
بلندیت باید بلندی مجوی  
خدایینی از خویشتن بین مجوی  
بچشم حقارت نگه در کسان  
که در سر گرانست<sup>۱</sup> قدر بلند  
که خوانند خلقت پسندیده خوی  
بزرگش نبینی بچشم خرد؟  
نمایی، که پشت تکبر کنان  
بر افتاده گر هوشمندی مخند  
که افتادگانش گرفتند جای  
تعنت مکن بر من عینناک  
یکی در خراباتی افتاده مست  
ور این را براند، که باز آردش؟  
نه این را در توبه بستست پیش

## حکایت

—→→→→→←←←←←—

شنیدستم از راویان<sup>۳</sup> کلام  
یکی زندگانی تلف کرده بود  
دلیری سیه نامه‌ای سختدل  
بسر برده ایام بی‌حاصلی  
سرش خالی از عقل و از احتشام<sup>۴</sup>  
که در عهد عیسی علیه السلام  
بجهل و ضلالت سر آورده بود  
ز ناپاکی ابلیس در وی خجل  
نیاسوده تا بوده از وی دلی  
شکم فربه از لقمه‌های حرام

۱- سر بزرگیست. ۲- مقام. ۳- محدث چنین آورد در. ۴- پر احتشام.

بناراستی دامن آلوده‌ای  
 نه‌چشمی<sup>۲</sup> چو بینندگان<sup>۳</sup> راست‌رو  
 چو سال بد از وی خلاق نفور  
 هوا و هوس خرمش سوخته  
 سیه‌نامه چندان تنعم براند  
 گنهکار و خودرای<sup>۴</sup> و شهوت‌پرست  
 شنیدم که عیسی در آمد ز دشت  
 بزیر آمد از غرغه خلوت‌نشین  
 گنهکار برگشته اختر ز دور  
 تأمل بحسرت‌کنان<sup>۵</sup> شرمسار  
 خجل زیر لب عذرخواهان بسوز  
 سرشک غم از دیده باران چو میخ  
 برانداختم نقد عمر عزیز  
 چو من زنده هرگز مبادا کسی  
 برست آنکه در عهد طفلی بمرد  
 گناهم ببخش ای جهان آفرین  
 نگون مانده از شرمساری سرش  
 درین گوشه نالان گنهکار پیر  
 وزان نیمه‌عابد سری پرغرور  
 که این مدبر اندرپی‌ماچراست؟

بناداشتی دوده‌اندوده‌ای<sup>۱</sup>  
 نه‌گوشی چو مردم نصیحت‌شنو  
 نمایان بهم چون مه نو ز دور  
 جوی نیک‌نامی نیندوخته  
 که در نامه جای نبستن نماید  
 بغفلت شب و روز مخمور و مست  
 بمقصورهٔ عابدی بر<sup>۵</sup> گذشت  
 بهایش در افتاد سر بر زمین  
 چو پروانه حیران در ایشان ز نور  
 چو درویش در دست سرمایه‌دار  
 ز شبهای در غفلت آورده روز  
 که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ  
 بدست از نک‌ویی نیاورده چیز  
 که مرگش به از زندگانی بسی  
 که پیرانه سر شرمساری نبرد  
 که گر با من آید فبش‌القرین  
 روان آب حسرت بشیب و برش  
 که فریاد حالم رس ای دستگیر  
 ترش کرده بر<sup>۷</sup> فاسق ابرو ز دور  
 نگونبخت جاهل چه در خورد<sup>۸</sup> ماست؟

۱- در بعضی از نسخ با اضافهٔ يك بيت چنین است:

زتردامنی دوده‌اندوده‌ای

بناراستی عمر آورده سر

۲- پایی. ۳- نه پایی چو پوینندگان. ۴- کا. ۵- در. ۶- تأمل‌کنان بیخود و. ۷- با.

۸- همجنس.



بگردن در آتش در<sup>۱</sup> افتاده‌ای  
 چه خیر آمد<sup>۲</sup> از نفس تر دامنش  
 چه بودی که زحمت ببردی ز پیش  
 همی رنجم از طلعت ناخوشش  
 بمحشر که حاضر شوند انجمن  
 درین بود و<sup>۴</sup> وحی از جلیل الصفات<sup>۵</sup>  
 که گر عالمست این و<sup>۶</sup> گروی جهول  
 تبه کرده ایام برگشته روز  
 به بیچارگی هر که آمد<sup>۷</sup> برم  
 عفو کردم از وی عملهای زشت  
 و گرعار دارد عبادت پرست  
 بگو ننگ ازو در قیامت مدار  
 که آنرا جگر خون شد از سوز و درد  
 ندانست در بارگاه غنی  
 کرا جامه پاکست و سیرت پلید  
 برین آستان عجز و مسکینیت  
 چو خود را ز نیکان شمردی بدی  
 اگر مردی از مردی خود مگوی  
 پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست  
 ازین نوع طاعت نیاید بکار  
 چه رند پریشان شوریده بخت  
 بزهد و ورع کوش و صدق و صفا

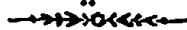
بباد هوا<sup>۲</sup> عمر بر داده‌ای  
 که صحبت بود با مسیح و منش؟  
 بدوزخ برفتی پس کار خویش  
 مبادا که در من فتد آتشش  
 خدا یا تو با او مکن حشر من  
 در آمد بعیسی علیه الصلوة  
 مرا دعوت هر دو آمد قبول  
 بنالید بر من بزاری و سوز  
 نیندازمش ز آستان کرم  
 بانعام خویش آرمش<sup>۸</sup> در بهشت  
 که در خلد با وی بود هم نشست  
 که آنرا بجنّت برند این بنار  
 گر این تکیه بر طاعت خویش کرد  
 که بیچارگی به ز کبر و منی  
 در دوزخش را نباید کلید  
 به از طاعت و خویشتن بینیت  
 نمی گنجد اندر خدایی خودی  
 نه هر شهسواری بدر برد گوی  
 که پنداشت چون پسته مغزی دروست  
 برو عذر تقصیر طاعت بیار  
 چه زاهد که بر خود کند کار سخت<sup>۹</sup>  
 ولیکن میفزای بر مصطفی<sup>۹</sup>

۱- بگردن درون آتش. ۲- هوس. ۳- آید. ۴- بد که. ۵- جلیل صفات. ۶- آن.  
 ۷- آید. ۸- در آرم بفضل خودش. ۹- این دو بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.



نخورد از عبادت بر آن بیخورد  
سخن مساند از عاقلان یادگار  
گنجهکار اندیشناک از خدای  
که باحق نکو بود<sup>۱</sup> و با خلق بد  
ز سعدی همین يك سخن یاد دار  
به از پارسای عبادت<sup>۲</sup> نمای<sup>۳</sup>

### حکایت



فقیهی کهن جامه تنگدست  
نگه کرد قاضی در او تیز تیز  
ندانی که برتر مقام تو نیست  
نه هر کس سزاوار باشد بصدر  
دگر ره چه حاجت ببیند کست  
بعزت هر آنکو فروه تر نشست  
بجای بزرگان دلیری مکن  
چو دید آن خردمند درویش رنگ  
چو آتش برآورد بیچاره دود  
فقیهان طریق جدل ساختند  
گشادند بر هم در فتنه باز  
تو گفתי خروسان شاطر بچنگ  
یکی بیخود از خصمناکی چومست  
فتادند در عقده پیچ پیچ  
کهن جامه در صف آخرترین  
بگفت ای صنایع دید شرع رسول

در ایوان قاضی بصف برنشست  
معرف گرفت آستینش که خیز  
فروتر نشین، یا برو، یا بایست  
کرامت بجاهست و منزل<sup>۴</sup> بقدر  
همین شرمساری عقوبت بست  
بخواری نیفتد ز بالا پست  
چوسرپنجهات نیست شیری مکن  
که بنشست و برخواست بختش بچنگ  
فروتر نشست از مقامی که بود  
لم و لا اُسلم<sup>۵</sup> در انداختند  
به لا و نعم کرده گردن دراز  
فتادند در هم بمنقار و چنگ  
یکی بر زمین میزند هر دو دست  
که در حل آن ره نبردند هیچ  
بغرش در آمد چو شیر عرین  
باابلاغ تنزیل و فقه و اصول<sup>۶</sup>

۱- کرد. ۲- بسی بهتر از عابد خود. ۳- در بعضی نسخه‌ها این بیت نیز هست،  
ز سعدی شنو این حکایت دگر که وقتی گذشتم زسایر پسر  
۴- بفضیلت و ترتیب. ۵- فرا. ۶- نسلم. ۷- این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست.

دلایل<sup>۱</sup> قوی باید و معنوی  
 مرا نیز چوگان لعبت و گوی  
 بکلك فصاحت بیانی که داشت  
 سر از کوی صورت بمعنی کشید  
 بگفتندش از هر کنار آفرین  
 سمند سخن تا بجایی برآند  
 برون آمد از طاق و دستار خویش  
 که هیئات قدر تو نشناختم  
 دریغ آیدم با چنین مایه‌ای  
 معرف بدلداری آمد برش  
 بدست‌وزبان منع کردش که<sup>۲</sup> دور  
 که فردا شود بر کهن میز ران  
 چو مولام خوانند و صدر کبیر  
 تفاوت کند هرگز آب زلال  
 خرد باید اندر سر مرد و مغز  
 کس از سر بزرگی نباشد بچیز  
 می‌فراز گردن بدستار و ریش  
 بصورت کسانی که مردم‌وشند  
 بقدر هنر جست باید محل  
 نی بوریا را بلندی نکوست

نه رگهای گردن بحجت قوی  
 بگفتند اگر نیک دانی بگویی<sup>۲</sup>  
 بدلها چو نقش نگین بر نگاشت  
 قلم بر<sup>۳</sup> حرف دعوی کشید  
 که بر عقل و طبع هزار آفرین  
 که قاضی چو خر در وحل بازماند  
 با کرام و لطفش فرستاد پیش  
 بشکر قدومت نپرداختم  
 که بینم ترا در چنین پایه‌ای  
 که دستار قاضی نهد بر سرش  
 منه بر سرم پای بند غرور  
 بدستار پنجه‌گزم سر گران  
 نمایند مردم بچشم حقیر  
 گرش کوزه زرین بود یا سفال؟  
 نباید مرا چون تو دستار نغز  
 کدو سر بزرگست و بیمغز نیز  
 که دستار پنبه است و سبلیت‌حشیش  
 چو صورت<sup>۵</sup> همان‌به که دم در کشند  
 بلندی و نحسی مکن چون زحل  
 که خاصیت نیشکر خود دروست

۱- که برهان. ۲- این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست. در بعضی از نسخه‌های چاپی این بیت نیز هست.

زبان پرگشاد و دهانها بیست

پس آنکه بزبانوی عزت نشست

۳- در. ۴- ز. ۵- بصورت.





بدین عقل و همت نخوانم کست  
 چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی  
 مرا کس نخواهد خریدن بهیچ  
 خبزدو<sup>۱</sup> همان قدر دارد<sup>۲</sup> که هست  
 نه منعم بمال از کسنی بهترست  
 بدین شیوه مرد سخنگوی چست  
 دل آزرده را سخت باشد سخن  
 چو دستت رسد مغز دشمن بر آر  
 چنان ماند قاضی بجورش اسیر  
 بدن‌دان گزید از تعجب بدین  
 وز آنجا جوان روی همت بتافت  
 غریب از بزرگان مجلس بخواست  
 نقیب از پیش رفت و هرسو دوید  
 یکی گفت ازین نوع<sup>۴</sup> شیرین نفس  
 بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت

و گر می‌رود صد غلام از پست  
 چو برداشتش پر طمع جاهلی  
 بدیوانگی در حریرم مپیچ  
 و گر در میان شقایق نشست  
 خر از جل اطلس بپوشد خروست  
 بآب سخن کینه از دل بشست  
 چو خصمت بیفتاد سستی مکن  
 که فرصت فرو شوید از دل غبار  
 که گفت ان هذا لیوم عسیر  
 بماندش درو دیده چون فرقدین  
 برون رفت و بازش نشان کس<sup>۳</sup> نیافت  
 که گویی چنین شوخ چشم از کجاست  
 که مردی بدین نعت و صورت که دید؟  
 در این شهر سعدی شناسیم و بس  
 حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

### حکایت



یکی پادشاه‌زاده در گنجه بود  
 بمسجد در آمد سرایان و مست  
 بمقصوره در پارسایی مقیم  
 تنی چند بر گفت او مجتمع  
 که دور از توناپاک و سرپنجه<sup>۵</sup> بود  
 می‌اندر سر و ساتکینی بدست  
 زبانی دل‌آویز و قلبی سلیم  
 چو عالم نباشی کم از مستمع

۱- کیا را . ۲- در نسخه‌های متأخر، گیا را همان قدر باشد. جعل را همان قدر باشد.  
 ۳- کس آنجا. ۴- نعت. ۵- ناپاک سرپنجه.

چو بی‌عزتی پیشه کرد آن حرون  
 چو منکر بود پادشه را قدم  
 تحکم کند سیر بر بسوی گل  
 گرت نهی منکر بر آید ز دست  
 و گردست قدرت نداری، بگوی  
 چو دست و زبان را نماید مجال  
 یکی پیش دانای خلوت‌نشین  
 که باری برین رند ناپاک<sup>۲</sup> مست  
 دمی سوزناک از دلی باخبر  
 بر آورد مرد جهان‌دیده دست  
 خوشست این پسر وقتش از روزگار  
 کسی گفتش ای قدوة راستی  
 چو بد عهد را نیک خواهی زبهر  
 چنین گفت بیننده تیزهوش  
 بطامات مجلس نیاراستم  
 که هر گه که باز آید از خوی زشت  
 همین پنجروزست عیش مدام  
 حدیثی که مرد سخن‌ساز گفت  
 ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ  
 بنیران شوق اندرونش بسوخت  
 بر نیک‌محضر فرستاد کس  
 قدم رنجه فرمای تا سر نهم  
 شدند آن عزیزان خراب اندرون<sup>۱</sup>  
 که یارد زد از امر معروف دم؟  
 فرو ماند آواز چنگ از دهل  
 نشاید چو بیدست و پایان نشست  
 که پاکیزه گردد باندرز خوی  
 بهمت نمایند مردی رجال  
 بنالید و بگریست سر بر زمین  
 دعا کن که ما بی‌زبانیم و دست  
 قویتر که هفتاد تیغ و تبر  
 چه گفت ای خداوند بالا و پست  
 خدایا همه وقت او خوش بدار  
 برین بد چرا نیکویی خواستی  
 چه بد خواستی بر سر خلق شهر؟  
 چو سر سخن در نیابی مجوش<sup>۳</sup>  
 ز داد آفرین توبه‌اش خواستم  
 بعیشی رسد جاودان در بهشت  
 بتربك اندرش عیشهای مدام  
 کسی ز آنمیان با ملک باز<sup>۴</sup> گفت  
 بیارید بر چهره سیل دریغ  
 حیا دیده بر پشت پایش بدوخت  
 در توبه کوبان که فریاد رس  
 سر جهل و ناراستی بر نهم

۱- پراکنده کرد آن جماعت درون. ۲- یکباری آخر برین رند. ۳- خموش. ۴- راز.

دو رویه ستادند بر در سپاه  
 شکر دید و عناب و شمع و شراب  
 یکی غایت از خود، یکی نیم مست  
 ز سویی بر آورده مطرب خروش  
 حریفان خراب از می لعل رنگ  
 نبود از ندیمان گردنفر از  
 دف و چنگ با یکدگر سازگار  
 بفرمود و درهم شکستند خرد  
 شکستند چنگ و گسستند رود  
 بمیخانه در سنگ بردن زدند  
 می لاله گون از بط سرنگون  
 خم آبستن خمر نه ماهه بود  
 شکم تا بنافش دریدند مشک  
 بفرمود تا سنگ صحن سرای  
 که گلگونه خمر یاقوت فام  
 عجب نیست بالوعه گر شد خراب  
 دگر هر که بر بط گرفتی بسکف  
 و گر فاسقی چنگ بردی بدوش  
 جوان<sup>۴</sup> سر از کبر و پندار مست  
 پدر بارها گفته بودش بهول

سخن پرور آمد در ایوان شاه<sup>۱</sup>  
 ده از نعمت آباد و مردم خراب  
 یکی شعر گویان صراحی بدست  
 ز دیگر سو آواز ساقی که نوش  
 سر چنگی<sup>۲</sup> از خواب در بر چو چنگ  
 بجز نرگس آنجا کسی دیده باز  
 بر آورده زیر از میان ناله زار  
 مبدل شد آن عیش صافی به درد  
 بدر کرد گوینده از سر سرود  
 کدو را نشانند و گردن زدند  
 روان همچنان کز بط کشته خون<sup>۳</sup>  
 در آن فتنه دختر بینداخت زود  
 قدح را برو چشم خونی پر اشک  
 بکنند و کردند نو باز جای  
 بشستن نمی شد ز روی رخام  
 که خورد اندر آن روز چندان شراب  
 قفا خوردی از دست مردم چو دف  
 بمالیدی او را چو طنبور گوش  
 چو پیران بکنج عبادت نشست  
 که شایسته روباش و بایسته<sup>۵</sup> قول

۱- نظر کرد در صحنه بارگاه

توگفتی شدست از بط کشته خون

۱- نصیحتگر آمد بایوان شاه

۲- ساقی.

۳- روان خمر و چنگ او فتاده نکون

۴- جوانی. ۵- پاکیزه.

جفای پدر برد و زندان و بند  
 گرش سخت گفتی سخنگوی سهل  
 خیال و غرورش بر آن داشتی  
 سپر نفکند شیر غران ز جنگ  
 بنرمی زدشمن توان کرد دوست<sup>۱</sup>  
 چو سندان کسی سخت رویی نکرد  
 بگفتن درشتی مکن با امیر  
 باخلاق با هر که بینی بساز  
 که این گردن از ناز کی بر کشد  
 بشیرین زبانی توان برد گوی  
 تو شیرین زبانی ز سعدی بگیری

چنان سودمندش نیامد که پند  
 که بیرون کن از سرجوانی و جهل  
 که درویش را زنده نگذاشتی  
 نیندیشد از تیغ بران پلنگ  
 چو با دوست سختی کنی دشمن اوست  
 که خایسک تأدیب بر سر نخورد  
 چو بینی که سختی کند، سست گیر  
 اگر زبردستست اگر سرفراز  
 بگفتار خوش، و آن سراندر کشد  
 که پیوسته تلخی برد تند خوی  
 ترشروی را گو بتلخی بمیر

## حکایت

—❦—

شکر خنده‌ای انگبین می فروخت  
 نباتی میان بسته چون نیشکر  
 گر او زهر برداشتی فی‌المثل  
 گرانی نظر کرد در کار او  
 دگر روز شد گرد گیتی دوان  
 بسی گشت فریاد خوان پیش و پس  
 شبانگه چو نقدش نیامد بدست  
 چو عاصی ترش کرده روی از وعید  
 زنی<sup>۳</sup> گفت بازی کنان شوی را

که دلها ز شیرینیش می بسوخت  
 برو مشتری از مگس بیشتر  
 بخوردندی از دست او چون عسل  
 حسد برد بر گرم<sup>۲</sup> بازار او  
 عسل بر سر و سر که بر ابروان  
 که نشست برانگبینش مگس  
 به دلتنگ روی بکنجی نشست  
 چو ابروی زندانیان روز عید  
 عسل تلخ باشد ترشروی را

۱- کند پوست. ۲- روز. ۳- زنش.

بدوزخ برد مرد را خوی زشت  
 برو آب گرم از لب جوی خور  
 حرامت بود نان آنکس چشید  
 مکن خواهجه برخویشتن کار سخت  
 گرفتم که سیم و زرت چیز نیست  
 که اخلاق نیک آمدست از بهشت  
 نه جلاب سرد ترشروی خور  
 که چون سفره ابرو بهم در کشید<sup>۱</sup>  
 که بدخوی باشد نگو نثار بخت  
 چو سعدی زبان خوش است نیز نیست؟

### حکایت

—>>>0<<<<—

شنیدم که فرزانه‌ای حق پرست  
 از آن تیره دل مرد صافی درون  
 یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز  
 شنید این سخن مرد پاکیزه خوی  
 درد مست نادان گریبان مرد  
 ز هشیار عاقل نزید که دست  
 هنرور چنین زندگانی کند  
 گریبان گرفتش یکی رند<sup>۲</sup> مست  
 قفا خورد و سر بر نکرد از سکون  
 تحسّل دریغست ازین بسی تمیز  
 بدو گفت ازین نوع بامن<sup>۳</sup> مگوی  
 که با شیر جنگی سگالد نبرد  
 زند در گریبان نادان مست  
 جفا بیند و مهربانی کند<sup>۴</sup>

### حکایت

—>>>0<<<<—

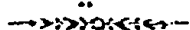
سگی پای صحرا نشینی گزید  
 شب از درد بیچاره خوابش نبرد  
 پدر را جفا کرد و تندی نمود  
 پس از گریه مرد پراکنده روز  
 مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش<sup>۶</sup>  
 بخشمی که زهرش ز دندان چکید  
 بخیل اندرش دختری بود خرد  
 که آخر ترا نیز دندان نبود؟  
 بخندید کسای بسابک<sup>۵</sup> دلفروز  
 دریغ آمدم کسام و دندان خویش

۱- ابروی درهم کشید. ۲- مرد. ۳- دیگر. ۴- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.  
 ۵- مامک. ۶- زو سلطنت بود بیش.



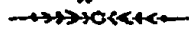
محالست اگر تیغ بر سر خورم      که دندان بیای سگ اندر برم  
توان کرد با ناکسان بدرگی      ولیکن نیاید ز مردم سگی

### حکایت



بزرگی هنرمند آفاق بود      غلامش نکوهیده اخلاق بود  
ازین خفرگی موی کالیده‌ای      بدی سر که در روی مالیده‌ای  
چو ثعبانش آلوده دندان به‌زهر      گرو برده از زشترویشان شهر  
مدامش بروی آب چشم سبلی      دویبدی ز بوی پیاز بغل  
گره وقت پختن بر ابرو زدی      چو پختند با خواجه زانو زدی  
دمادم بنان خوردنش هم نشست      و گر مردی آبش ندادی بدست  
نه گفت اندرو کار کردی نه‌چوب      شب و روز از و خانه در کند و کوب  
گهی خار و خس در ره انداختی      گهی ماکیان در چه انداختی  
ز سیماش وحشت فراز آمدی      نرفتی بکاری که باز آمدی  
کسی گفت ازین بنده بدخصال      چه خواهی ادب، یا هنر، یا جمال؟  
نیرزد وجودی بدین ناخوشی      که جورش پسندی و بارش کشی  
منت بنده خوب و نیکو سیر      بدست آرم، این را بنخاس بر  
و گریک پشیز آورد سر مپیچ      گرانت اگر راست خواهی بهیچ  
شنید این سخن مرد نیکو نهاد      بخنید کای یار فرخ نژاد  
بدست این پسر طبع و خویش ولیک      مرا زو طبیعت شود خوی نیک  
چو زو کرده باشم تحمل بسی      توانم جفا بردن از هر کسی  
تحمل چو زهرت نماید نخست      ولی شهد گردد چو در طبع رست

### حکایت



کسی راه معروف کرخی بجست شنیدم که مهمانش آمد یکی سرش موی و رویش صفا ریخته شب آنجا بیفکند و بالش نهاد نه خوابش گرفتگی شبان یکنفس نهادی پریشان و طبعی درشت ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز ز دیار مردم در آن بقعه کس شنیدم که شبها ز خدمت نخفت شبی بر سرش لشکر آورد خواب بیکدم که چشمانش خفتن گرفت که لعنت برین نسل ناپاک باد پلید اعتقادان پاکیزه پوش چه داندلت انبانی<sup>۲</sup> از خواب مست سخنهای منکر بمعروف گفت فرو خورد شیخ این حدیث از کرم یکی گفت معروف را در نهفت برو زین سپس گو سرخویش گیر نکویی و رحمت بجای خودست سر سقله را گرد بالش منه مکن با بدان نیکی ای نیکبخت

که بنهاد<sup>۱</sup> معروفی از سرنخست ز بیماریش تا بمرگک اندکی بموئیش جان در تن آویخته روان دست در بانگک و نالش نهاد نه از دست فریاد او خواب کس نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت گرفتند ازو خلق راه گریز همان ناتوان ماند و معروف وبس چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت که چند آورد مرد ناخفته تاب؟ مسافر پراکنده گفتن گرفت که نامند و ناموس و زرقند و باد فریبندۀ پارسایی فروش که بیچاره‌ای دیده بر هم نبست؟ که یکدم چرا غافل از وی بخفت شنیدند پوشیدگان حرم شنیدی که درویش نالان چه گفت؟ گرانی مکن<sup>۳</sup> جای دیگر بمیر ولی بسا بدان نیکمردی بدست سر مردم آزار بر سنگ به که در شوره نادان نشاند درخت

۱- کرخی نجست که نهاد. ۲- تن آسانی. ۳- تعنت ببر.



نگویم مراعات مردم مکن  
 باخلاق نرمی مکن با درشت  
 گر انصاف خواهی<sup>۱</sup> سگک حق شناس  
 به برفاب رحمت مکن برخسبیس  
 ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس  
 بخندید و گفت ای دلارام جفت  
 گراز ناخوشی کرد بر من خروش  
 جفای چنین کس نباید<sup>۲</sup> شنود  
 چو خود را قوی حال بینی و خوش  
 اگر خود همین صورتی چون طلسم  
 و گز پرورانی درخت کرم  
 نبینی که در کرخ تربت بسیست  
 بدولت کسانی سر افراختند  
 تکبر کند مرد حشمت پرست

کرم پیش نامردمان گم مکن  
 که سگک را نمالند چون گربه پشت  
 بسیرت به از مردم ناسپاس  
 چو کردی، مکافات بر یخ نویس  
 مکن هیچ رحمت برین هیچکس<sup>۲</sup>  
 پریشان مشو زین پریشان که گفت  
 مرانا خوش از وی خوش آمد بگوش  
 که نتواند از بیقراری غنود  
 بشکرانه بار ضعیفان بکش  
 بمیری و اسمت بمیرد چو جسم  
 بر نیکنامی خوری لاجرم  
 بجز گور معروف معروف نیست  
 که تاج تکبر بینداختند  
 نداند که حشمت بحلم اندرست

### حکایت



طمع برد شوخی بصاحب دلی  
 کمر بند و دستش تهی بود و پاک  
 برون تاخت خواهنده خیره روی  
 که زنهار ازین کژدمان خموش  
 که چون گربه زانو بدل بر نهند  
 نبود آن زمان در میان حاصلی  
 که زر برفشاندی برویش چو خاک  
 نکوهیدن آغاز کردش بکوی  
 پانگان درنده صوف پوش  
 و گرسیدی افتد چو سگک در جهند

۱- پرسی. ۲- در نسخه های متأخر این بیت را افزوده اند؛

چوبانوی قصر این ملامت بکرد برآمد خروش از دل نیکمرد

۳- بیاید.



سوی مسجد آورده دکان شید  
 ره کاروان شیر مردان زنند  
 سپید و سیه پاره بر دوخته  
 زهی جو فروشان گندم نمای  
 مبین در عبادت که پیرند و سست  
 چرا کرد باید نماز از نشست  
 عصا! ای کلیمند بسیار خوار  
 نه پرهیزگار و نه دانشورند  
 عبایی بلیلانه<sup>۵</sup> در تن کنند  
 ز سنت نبینی در ایشان اثر  
 شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ  
 نخواهم درین وصف ازین پیش گفت  
 فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی  
 یکی کرده بی آبرویی بسی  
 مریدی بشیخ این سخن نقل کرد  
 بدی در قفا عیب من کرد و خفت  
 یکی تیری افکند و در ره فتاد  
 تو برداشتی و آمدی سوی من  
 بخندید صاحبدلی نیکخوی  
 هنوز آنچه گفت از بدم اند کیست  
 ز روی گمان بر من اینها که بست  
 وی امسال پیوست با ما وصال

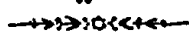
که در خانه کمتر توان یافت صید  
 ولی جامه<sup>۱</sup> مردم اینان کنند  
 بسالوس و، پنهان<sup>۲</sup> زر اندوخته  
 جهانگرد شبکوک<sup>۳</sup> خرمن گدای  
 که در رقص و حالت جواندوچست  
 چو در رقص برمی توانند جست؟  
 بظاهر چنین زردروی و نزار  
 همین بس که دنیا بدین می خورند<sup>۴</sup>  
 بسدخل حبش جامه زن کنند  
 مگر خواب پیشین و نان سحر  
 چو زنبیل در یوزه هفتاد رنگ  
 که شنعت بود سیرت خویش گفت  
 نبیند هنر دیده عیبجوی  
 چه غم داردش ز آبروی کسی؟  
 گرانصاف پرسى، نه از عقل کرد  
 بتر زو قرینی که آورد و گفت  
 وجودم نیاززد و رنجم نداد  
 همی در سپوزی بپهلوی من  
 که سهلست ازین صعبتر گوبگوی  
 از آنها که من دانم از<sup>۶</sup> صدیکیست  
 من از خود یقین می شناسم که هست  
 کجا داندم عیب هفتاد سال؟

۱- خانه. ۲- بضاعت نهاده. ۳- سالوس، سالوک. ۴- می خریدند. ۵- در بعضی از نسخ این کلمه را نفهمیده به (پلنگانه) تبدیل کرده اند. ۶- این.



به از من کس اندر جهان عیب من  
 ندیدم چنین نیک پندار کس  
 بمحشر گواه گناهم گر اوست  
 گرم عیب گوید بداندیش من  
 کسان مرد راه خدا بوده‌اند  
 زبون باش چون<sup>۱</sup> پوستینت درند  
 گر از خاک مردان سبویی کنند  
 ندانند، بجز عسالم الغیب من  
 که پنداشت عیب من اینست و بس  
 ز دوزخ نترسم که کارم نکوست  
 بیا گو ببر نسخه از پیش من  
 که بُرجاس<sup>۱</sup> تیر بلا بوده‌اند  
 که صاحب‌دلان بار شوخان برند  
 بسنگش ملامت کنان بشکنند

### حکایت



ملك صالح از پادشاهان شام  
 بگشتی در اطراف بازار و کوی  
 که صاحب‌نظر بود و درویش‌دوست  
 دو درویش در مسجدی خفته یافت  
 شب سردشان دیده نابرده خواب  
 یکی زان دو می گفت با دیگری  
 گر این پادشاهان گردن‌فراز  
 در آیند با عاجزان در بهشت  
 بهشت برین ملك و مأوای ماست  
 همه عمر ازینان چه دیدی خوشی؟  
 اگر صالح آنجا بدیوار باغ  
 چو مرد این سخن گفت و صالح شنید  
 دمی رفت تا چشمه آفتاب  
 برون آمدی صبحدم با غلام  
 برسم عرب نیمه بر بسته روی  
 هر آنک این دو دارد ملك صالح اوست  
 پریشان دل و خاطر آشفته یافت<sup>۲</sup>  
 چو حربا تأمل کنان آفتاب  
 که هم روز محشر بود داوری  
 که در لهو و عیشند و با کام و ناز  
 من از گور سر برنگیرم ز خشت  
 که بند غم امروز بر<sup>۴</sup> پای ماست  
 که در آخرت نیز زحمت کشی  
 بر آید، بگفتش بدرم دماغ  
 دگر بودن آنجا مصالح ندید  
 ز چشم خلاق فرو شست خواب

۱- در همه نسخه‌های معتبر «پرخاش» نوشته شده. ۲- تا. ۳- دید. (در هر دو مصرع) ۴- در.

دوان هر دو کسرا فرستاد و خواند  
 بر ایشان بیارید باران جود  
 پس از رنج سرما و باران و سیل  
 گدایان بی‌جامه شب کرده روز  
 یکی گفت ازینان ملک را نهان  
 پسندیدگان در بزرگی رسند  
 شهنشه زشادی چو گل بر شکفت  
 من آن کس نیم‌کز غرور حشم  
 تو هم با من از سربنه خوی زشت  
 من امروز کردم در صلح بساز  
 چنین راه اگر مقبلای پیش گیر  
 بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت  
 ارادت نداری سعادت مجوی  
 ترا کی بود چون چراغ التهاب  
 وجودی دهد روشنایی بجمع

بهیبت نشست و بحرمت نشاند  
 فرو شستشان گرد ذل از وجود  
 نشستند با نامداران خیل  
 معطرکنان جامه بر عود سوز  
 که ای حلقه در گوش حکمت جهان  
 ز ما بندگانت چه آمد پسند؟  
 بخندید در روی درویش و گفت  
 ز بیچارگان روی در هم کشم  
 که ناسازگاری کنی در بهشت  
 تو فردا مکن در برویم فراز  
 شرف بایدت دست درویش گیر  
 که امروز تخم ارادت نکاشت  
 بچوگان خدمت توان برد گوی  
 که از خود پری همچو قندیل از آب  
 که سوزیش در سینه باشد چو شمع

### حکایت

—>>>0<<<<—

یکی در نجوم اندکی دست داشت  
 بر کوشیار آمد از راه دور  
 خردمند، از دیده بر دوختی  
 چو بی بهره عزم سفر کرد باز  
 تو خود را گمان برده‌ای پر خرد  
 ولی<sup>۲</sup> از تکبر سری مست داشت  
 دلی پر ارادت سری پر غرور  
 یکی حرف در وی نیاموختی  
 بدو گفت دانای گردن فراز  
 انائی که پر شد دگر چون برد؟

ز دعوی پری زان تهی می روی      تهی آی تا پر معانی شوی  
ز هستی در آفاق سعدی صفت      تهی گردد و باز آی پر معرفت

### حکایت

—>>>0<<<<—

بخشم از ملك بنده‌ای سر بتافت  
چو باز آمد از راه خشم و ستیز<sup>۱</sup>  
بخون تشنه جلاد نامهربان  
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش  
که پیوسته در نعمت و ناز و نام  
مبادا که فردا بخون منش  
ملکرا چو گفت وی آمد بگوش  
بسی بر سرش داد و بردیده بوس  
بسرفق از چنان سهمگن جایگاه  
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم  
تواضع کن ایدوست با خصم تند  
نبینی که در معرض تیغ و تیر

بفرمود جستن کسش در نیافت  
بشمشیر زن گفت خونش بریز  
برون کرد چون تشنه دشنه<sup>۲</sup> زبان  
خدایا بحل کردمش خون خویش  
در اقبال او بوده‌ام دوستکام  
بگیرند و خرم شود دشمنش  
دگر دیگ خشمش نیاورد جوش  
خداوند رایت شد و طبل و کوس  
رسانید دهرش بسدان پایگاه  
چو آبست بر آتش مرد گرم  
که نرمی کند تیغ برنده کند  
بپوشند خفتان صد تو حریر

### حکایت

—>>>0<<<<—

ز ویرانه عارفی ژنده پوش  
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست؟  
نشان سگ از پیش و از پس ندید  
خجل باز گردیدن آغاز کرد

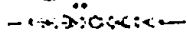
یکی را نباح<sup>۳</sup> سگ آمد بگوش  
در آمد که درویش صالح کجاست؟  
بجز عارف آنجا دگر کس ندید  
که شرم آمدش بحث این راز<sup>۴</sup> کرد

۱-گریز. ۲-دشنه چو تشنه. ۳-صیاح. ۴-از آن باز.



شنید از درون عارف آواز پای  
 میندازد ای دیده روشنم  
 چو دیدم که بیچارگی می خورد  
 چو سگک بر درش بانگگ کردم بسی  
 چو خواهی که در قدر و الاری  
 درین حضرت آنان گرفتند صدر  
 چو سیل اندر آمد بهول و نهیب  
 چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد  
 هلاگت بر در چه پای؟ در آی  
 کز ایدر سگک آواز کرد، این منم  
 نهادم ز سر کبر و رای و خرد  
 که مسکین تر از سگک ندیدم کسی  
 ز شیب تواضع بیالاری  
 که خود را فروتر نهادند قدر  
 فتاد از بلندی بسر در نشیب  
 بمهر آسمانش به عیوق برد

#### حکایت



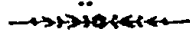
گروهی بر آنند از اهل سخن  
 بر آمد طنین مگس بامداد  
 همه ضعف و خاموشیش کید بود  
 نگه کرد شیخ از سر اعتبار  
 نه هر جا شکر باشد و شهد قند  
 یکی گفت از آن حلقه اهل رای  
 مگس را تو چون<sup>۲</sup> فهم کردی خروش  
 تو کاگاه گردی ببانگک مگس  
 تبسم کنان گفتهش ای تیزهوش  
 کسانی که با من بخلوت درند  
 چو پوشیده دارند اخلاق دون  
 فرا می نمایم که می نشنوم  
 که حاتم اصم بود، باور مکن  
 که در چنبر عنکبوتی فتاد  
 مگس قند<sup>۲</sup> پنداشتش قید بود  
 که ای پای بند طمع پای دار  
 که در گوشه ما دامیارست و بند  
 عجب دارم ای مرد راه خدای  
 که ما را بدشواری آمد بگوش؟  
 نشاید اصم خواندنت زین سپس  
 اصم به که گفتار باطل نیوش<sup>۴</sup>  
 مرا عیب پوش و ثنا گسترند  
 کند هستیم زیر و طبعم<sup>۵</sup> زبون  
 مگر کز تکلف مبرا شوم

۱- نپنداری. ۲- همی صید. ۳- خود. ۴- بگوش. ۵- هستیم زیر طبع، هستیم زیر وعجبم.



چو کالیو دانندم اهل نشست  
بگویند نیک و بدم هر چه هست  
اگر بد شنیدن<sup>۱</sup> نیاید خوشم  
ز کردار بد دامن اندر کشم  
بجبل ستایش فرا چه مشو  
چو حاتم اصم باش و غیبت شنو<sup>۲</sup>

### حکایت



عزیزی در اقصای تبریز بود  
شبی دید جایی که دزدی کمند  
کسانرا خبر کرد و آشوب خاست  
چو نامردم آواز مردم شنید  
نهییبی از آن گیرودار آمدش  
ز رحمت دل پارسا موم شد  
بتاریکی از پی فراز آمدش  
که یارا مرو کاشنای توام  
ندیدم بمردانگی چون تو کس  
یکی پیش خصم آمدن مردوار  
برین هردو خصلت غلام توام  
گرت رای باشد بحکم کرم  
سرایست کوتاه و در بسته سخت  
کلوخی دو بالای هم بر نهیم  
بچندانکه در دست افتد بساز

که همواره بیدار و شبخیز بود  
بپیچید و بر طرف بامی فکند  
ز هر جانبی مرد با چوب خاست  
میان خطر جای بودن ندید  
گریز بوقت اختیار آمدش  
که شب<sup>۳</sup> دزد بیچاره محروم شد  
براهی دگر پیشباز آمدش  
بمردانگی خاک پای توام  
که جنگ آوری برد و نوعست و بس  
دوم جان بدر بردن از کارزار  
چه نامی که مولای نام توام؟  
بجایسی که میدانمت ره برم  
نپندارم آنجا خداوند رخت  
یکی پای بر دوش دیگر نهیم  
از آن به که گردی تهیدست باز

۱- شنیدم. ۲- در بعضی از نسخه‌ها:

سعادت نجست و سلامت نیافت

ازین به نصیحتگری بایدت

وبیت اخیر در آخر باب پنجم است. ۳- آن.

که گردن ز گفتار سعدی بتافت

ندانم پس از وی چه پیش آیدت

بدلداری و چاپلوسی و فن  
 جوانمرد شبر و فرو داشت دوش  
 بغلطاق و دستار و رختی که داشت  
 وز آنجا بر آورد غوغا که دزد  
 بدر جست از آشوب دزد دغل  
 دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد  
 خبیثی که بر کس ترحم نکرد  
 عجب نماید از سیرت بخردان  
 در اقبال نیکان بدان می‌زیند

کشیدش سوی خانه خویشان  
 بکتفش بر آمد خداوند هوش  
 ز بالا بدامان او در گذاشت  
 ثواب ایجوانان و یاری و مزد  
 دوان جامه پارسا در بغل  
 که سرگشته را بر آمد مراد  
 ببخشود بروی دل نیکمرد  
 که نیکی کنند از کرم با بدان  
 و گرچه بدان اهل نیکی نیند

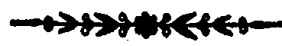
### حکایت

—>>>◀◀◀—

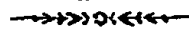
یکی را چو سعدی دلی ساده بود  
 جفا بردی از دشمن سختگوی  
 ز کس چین بر ابرو نینداختی  
 یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست  
 تن خویشان سغبه دونان کنند  
 نشاید ز دشمن خطا در گذاشت  
 بدو<sup>۴</sup> گفت شیدای شوریده سر  
 دلم خانه مهر یارست و بس  
 چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی  
 گرین مدعی دوست بشناختی  
 گر از هستی حق<sup>۵</sup> خبر داشتی

که با ساده رویی در افتاده بود  
 ز چوگان سختی<sup>۲</sup> بهستی چو گوی  
 ز یاری<sup>۳</sup> بتندی نپرداختی  
 خبر زینهمه سیلی و سنگ نیست؟  
 ز دشمن تحمل زبونان کنند  
 که گویند یارا و مردی نداشت  
 جوابی که شاید نبشتن بزر  
 از آن می‌نگنجد درو کین کس  
 چو بگذشت بر عارفی جنگجوی  
 به پیکار دشمن نپرداختی  
 همه خلق را نیست پنداشتی

۱- یاران، بیاری. ۲- به کنجی (؟). ۳- بازی. ۴- چه خوش. ۵- خود.

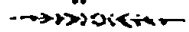


### حکایت



شنیدم که لقمان سیه فام بود  
 یکی بنده خویش پنداشتش  
 جفادید و باجور و قهرش بساخت  
 چو پیش آمدش بنده رفته باز  
 نه تن پرور و نازك اندام بود  
 زبون دید و<sup>۱</sup> در کار گل داشتش  
 بسالی سرایی ز بهرش بساخت<sup>۲</sup>  
 ز لقمانش آمد نهیبی فراز  
 بهخندید لقمان که پوزش چه سود؟  
 بهيك ساعت از دل بدر چون کنم؟  
 که سود تو ما را زیانی نکرد  
 مرا حکمت و معرفت گشت پیش  
 که فرمایمش وقتها کار سخت  
 چو یاد آیدم سختی کار گل  
 نسوزد دلش بر ضعیفان خرد  
 تو بر زیر دستان درشتی مکن  
 که دشوار با زیردستان مگیر<sup>۶</sup>

### حکایت



شنیدم که در<sup>۷</sup> دشت صنعا جنید  
 ز نیروی سر پنجه شیر گیر  
 پس از غرم و آهو گرفتن بپی  
 سگی دید برکنده دندان صید  
 فرو مانده عاجز چو روباه پیر  
 لگد خوردی از گوسفندان حی<sup>۸</sup>

۱- بیغداد. ۲- در بعضی از نسخه‌ها بیت چنین است:

بسالی سرایی بپرداخت او کس از بنده خواجه نشناخت او

۳- ولیکن روا باشد. ۴- رختم. ۵- درخانه‌ام. ۶- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

۷- بر. ۸- این بیت در بعضی از نسخه‌ها چنین است:

پس از گاو کوهی گرفتن بقهر لگد خورده از گوسفندان شهر

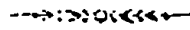




چو مسکین و بیطاقتش دید وریش  
شنیدم که می گفت و خوش<sup>۱</sup> می گریست  
بظاهر من امروز ازین<sup>۲</sup> بهترم  
گرم پای ایمان نلغزد ز جای  
و گر کسوت معرفت در برم  
که سگ باهمه زشت نامی چو مرد  
ره اینست سعدی که مردان راه  
از آن بر ملایک شرف داشتند

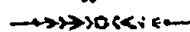
بدو داد يك نیمه از زاد خویش  
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست؟  
دگر تا چه راند قضا بر سرم  
بسر بر نهم تاج عفو خدای  
نماند، به بسیار ازین<sup>۲</sup> کمترم  
مر او را بدوزخ نخواهند برد  
بعزت نکردند در خود نگاه  
که خود را به از سگ نپنداشتند

### حکایت



یکی بر بطنی در بغل داشت مست  
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم  
که دوشینه<sup>۳</sup> معذور<sup>۴</sup> بودی و مست  
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم  
ازین دوستان خدا بر سرند  
بشب در سر پارسایی شکست  
بر سنگدل برد یکمشت سیم  
تو را و مرا بر ربط و سر شکست  
ترا به نخواهد شد الا بسیم  
که از خلق بسیار<sup>۵</sup> بر سر خورند

### حکایت



شنیدم که در خالك و خوش از مهان  
مجرد بمعنی نه عارف بدلق  
سعادت گشاده دری سوی او  
زبان آوری بی خرد سعی کرد

یکی بود در کنج خلوت نهان  
که بیرون کند دست حاجت بخلق  
در از دیگران بسته بر روی او  
ز شوخی به بد گفتن نیکمرد

۱- خون. ۲- ازو. ۳- که در شب تو. ۴- مفرور. ۵- گه از بی سرو پای.

که زنهار ازین مکرو دستان وریو  
 دمام بشویند چون گربه روی  
 ریاضت کش از بهر نام و غرور  
 همی گفت و خلقی برو انجمن  
 شنیدم که بگریست دانای و خاش  
 و گر راست گفت ای خداوند پاک  
 پسند آمد از عیبجوی خودم  
 گر آنی که دشمنت گوید، مرنج  
 اگر ابلهی مشک را گنده گفت  
 و گر می رود در پیاز این سخن  
 نگیرد خردمند روشن ضمیر  
 نه آیین عقلست و رای و خرد  
 پس کار خویش آنکه عاقل نشست  
 تو نیکو روش باش تا بدسگال  
 چو دشوارت آمد ز دشمن سخن  
 جز آنکس ندانم نکو گوی من

بجای سلیمان نشستن چو دیو  
 طمع کرده در صید موشان کوی  
 که طبل تهی را رود بانگ دور  
 بر ایشان تفرج کنان مرد و زن  
 که یارب مرین بنده را توبه بخش  
 مرا توبه ده تا نگردم هلاک  
 که معلوم من کرد خوی بدم  
 و گر نیستی، گو برو باد سنج  
 تو مجموع باش او پراکنده گفت  
 چنینست کو گنده مغزی مکن  
 زبان بند دشمن ز هنگامه گیر  
 که دانا فریب مشعبد خرد  
 زبان بداندیش بر خود بیست  
 نیابد بنقص تو گفتن مجال  
 نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن  
 که روشن کند بر من آهوی من

### حکایت

—>>>0<<<<—

کسی<sup>۲</sup> مشکلی برد پیش علی  
 امیر عدو بند<sup>۳</sup> کشور<sup>۳</sup> گشای  
 شنیدم که شخصی در آن انجمن  
 نرنجید ازو حیدر نامجوی

مگر مشکلیش را کند منجلی  
 جوابش بگفت از سر علم و رای  
 بگفتا چنین نیست یا بالحسن  
 بگفت ار تو دانی ازین به بگوی

۱- شخص، مرد. ۲- یلی. ۳- مشکل.

بگفت آنچه دانست و بایسته<sup>۱</sup> گفت  
 پسندید از او شاه مردان جواب  
 به از ما سخنگوی<sup>۲</sup> دانا یکیست  
 گر امروز بودی خداوند جاه  
 بدر کردی از بارگه حاجبش  
 که من بعد بی آبرویی مکن  
 یکی را که پندار در سر بود  
 ز علمش ملال آید از وعظ ننگ  
 گرت در دریای فضلست خیز  
 نبینی که از خاک افتاده خوار  
 مریز ای حکیم آستینهای در  
 بچشم کسان در نیاید کسی  
 مگو تا بگویند شکر هزار

بگل چشمه خور نشاید نهفت  
 که من بر خطا بودم او بر صواب  
 که بالاتر از علم او علم نیست  
 نکردی خود از کبر در وی نگاه  
 فرو کوفتندی بنا و اجبش  
 ادب نیست پیش بزرگان سخن  
 مپندار هرگز که حق بشنود  
 شقایق بیاران نروید ز سنگ  
 بتذکیر در پای درویش ریز  
 بروید گل و بشکفد نو بهار<sup>۳</sup>  
 چو می بینی از خویشتن خواهی چه  
 که از خود بزرگی نماید بسی  
 چو خود گفتمی از کس توقع مدار

### حکایت

—>>>◀◀◀—

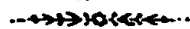
گدایی شنیدم که در تنگجای  
 ندانست درویش بیچاره کوست  
 بر آشفست بر وی که کوری مگر؟  
 نه کوزم ولیکن خطا رفت کار  
 چه منصف بزرگان دین بوده اند  
 نهادش عمر پای بر پشت پای  
 که رنجیده دشمن نداند ز دوست  
 بدو گفت سالار عادل عمر  
 ندانستم از من گنه در گذار  
 که با زیردستان چنین بوده اند<sup>۴</sup>

- ۱- پاکیزه. ۲- سخنندان. به از من سخن گفت و.  
 ۳- در بعضی از نسخ این بیت نیست.  
 ۴- در بعضی از نسخه‌ها این بیت که در صفحه ۳۱۳ نوشته شده در اینجا و چنین است:  
 فروتن بود هوشمند گزین  
 نهد شاخ پر میوه سر بر زمین  
 و در دو نسخه معتبر بجای «فروتن» «فروتتر» است.



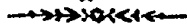
بنازند فردا تواضع کنان      نگون از خجالت سرگرد نان<sup>۱</sup>  
 اگر می بترسی ز روز شمار      از آن کز تو ترسد خطا در گذار  
 مکن خیره بر زبردستان ستم      که دستیست بالای دست تو هم

### حکایت



یکی خوب کردار خوشخوی بود      که بدسیرتان را نکو گوی بود  
 بخواهش کسی دید چون در گذشت      که باری حکایت کن از سر گذشت  
 دهانی بخنده چو گل باز کرد      چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد  
 که بر من نکردند سختی<sup>۲</sup> بسی      که من سخت نگرفتمی بر کسی

### حکایت



چنین یاد دارم که سقای نیل      نکرد آب بر مصر سالی سبیل  
 گروهی سوی کوهساران شدند      بفریاد خواهان<sup>۳</sup> باران شدند  
 گریه کردند و از گریه جویی<sup>۴</sup> روان      نیامد<sup>۵</sup> مگر گریه<sup>۶</sup> آسمان  
 بذوالنون خبر داد<sup>۷</sup> از ایشان کسی      که بر خلق رنجست و سختی<sup>۸</sup> بسی  
 فروماندگان را دعایی بکن      که مقبول را رد نباشد سخن  
 شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت      بسی بر نیامد که باران بریخت  
 خبر شد بمدین پس از روز بیست      که ابر سیه دل بر ایشان گریست  
 سبک عزم باز آمدن کرد پیر      که پر شد بسیل بهاران غدیر  
 پرسید ازو عارفی در نهفت      چه حکمت درین رفتنت بود؟ گفت  
 شنیدم که بر مرغ و مور و ددان      شود تنگ روزی بفعل بدان  
 در این کشور اندیشه کردم بسی      پریشان تر از خود ندیدم کسی

۱- بخردان. و در بعضی از نسخ این بیت نیست.      ۲- نگفتند با من سختی.      ۳- هزاری طلبکار.

۴- جوی.      ۵- بپاید.      ۶- گریه از.      ۷- برد.      ۸- زحمت.



برفتم مبادا که از شرم من  
 بهی بایدت لطف کن کان بهان  
 تو آنکه شوی پیش مردم عزیز  
 بزرگی که خود را بخردی شمرد  
 ازین خاکدان بنده‌ای پاک شد  
 الا ای که بر خاک ما بگذری  
 که گر خاک شد سعدی اورا چه غم؟  
 به بیچارگی تن فرا خاک داد  
 بسی بر نیاید که خاکش خورد  
 مگر تا گلستان معنی شکفت  
 عجب گر بمیرد چنین بلبل  
 بیندد در خیر بر انجمن  
 ندیدندی از خود بتر در جهان  
 که مر خویشتن را نگیری بچیز  
 بدنیای و عقبی بزرگی ببرد  
 که در پای کمتر کسی خاک شد  
 بخاک عزیزان که یاد آوری  
 که در زندگی خاک بودست هم  
 و گر گرد عالم بر آمد چو باد  
 دگر باره بادش بعالم برد  
 برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت  
 که بر استخوانش فروید گلی

## باب پنجم

### در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم	چراغ بلاغت می افروختم
پسراکنده گویی حدیثم شنید	جز احسنت گفتن <sup>۱</sup> طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد	که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند	درین شیوه زهد و طامات و پند
نه درخشت <sup>۲</sup> و کوپال و گرزگران	که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست	و گر نه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان بر کشم	جهانی سخن را قلم در کشم <sup>۳</sup>
بیا تا درین شیوه چالش کنیم	سر خصم را سنگ بالش کنیم

\* \* \*

سعادت ببخشایش داورست	نه در چنگ و بازوی زور آورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند	نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسد از ضعیفی بمور	نه شیران بسر پنجه خوردند و زور

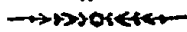
۱- خبث کردن. ۲- خود. ۳- در بعضی از نسخه‌ها این بیت نیست.



چو نتوان بر افلاك دست آختن  
گرت زندگانی نبشتست دیر  
و گر در حیاتت نماند دست بهر  
نه رستم چو پایان روزی بخورد

ضروریست با گردهش ساختن  
نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر  
چنانت کشد نوشدارو که زهر  
شغاد<sup>۱</sup> از نهادش بر آورد گردد؟

### حکایت



مرا در سپاهان یکی یار بود  
مدامش بخون دست و خنجر خضاب  
ندیدمش روزی که ترکش نبست  
دلاور بسرپنجه گاو زور  
بدعوی چنان ناوک انداختی  
چنان خار در گل ندیدم که رفت  
نزد تارك جنگجویی بخش  
چو گنجشك روز<sup>۲</sup> ملخ در نبرد  
گرش بر فریدون بدی تاختن  
پلنگانش از زور سرپنجه زیر  
گرفتی کمر بند جنگ آزمای  
ز رهپوش را چون تبرزین زدی  
نه در مردی او را نه در مردمی  
مرا یکدم از دست نگذاشتی  
سفر ناگهم زان زمین در ربود

که جنگ آور و شوخ و عیار بود  
بر آتش دل خصم ازو چون کباب  
ز پولاد پیکانش آتش نجست  
ز هولش بشیران در افتاده شور  
که عذرا بهریك يك<sup>۲</sup> انداختی  
که پیکان او در سپرهای جفت<sup>۳</sup>  
که خود و سرش را نه در هم سرشت  
بکشتن چه گنجشك پیشش<sup>۵</sup> چه مرد  
امانش ندادی بتیغ آختن  
فرو برده چنگال در مغز شیر  
و گر کوه بودی بکندی ز جای  
گذر کردی از مرد و برزین زدی  
دوم در جهان کس شنید آدمی  
که با راست طبعان سری داشتی  
که بیشم در آن بقعه روزی نبود

۱- در بیشتر نسخه‌های معتبر، شمال. ۲- که عذرا دوتن بهریك. ۳- زفت. سپرها نخفت.  
۴- چوشاهین بروز. ۵- چه گنجشك بودی پیشش.

قضا نقل کرد از عراقم بتمام  
 مع القصه چندی بیودم مقیم  
 دگر<sup>۲</sup> پر شد از شام پیمانهام  
 قضا را چنان اتفاق افتاد  
 شبی سر فرو شد باندیشهام  
 نمک ریش دیرینهام تازه کرد  
 بیدار وی در<sup>۴</sup> سپاهان شدم  
 جوان دیدم از گردش دهر پیر  
 چو کوه سپیدش سر از برف موی  
 فلك دست قوت برو یافته  
 بدر کرده گیتی غرور از سرش  
 بدو گفتم ای سرور شیرگیر  
 بخندید کز روز جنگ تتر  
 زمین دیدم از نیزه چون نیستان  
 برانگیختم گرد هیجا چو دود  
 من آنم که چون حمله آوردمی  
 ولی چون نکرد اخترم یآوری  
 غنیمت شمردم طریق گریز  
 چه یاری کند مغر و جوشنم  
 کلید ظفر چون نباشد بدست  
 گروهی پلنگ افکن پیل زور  
 هماندم که دیدیم گرد سپاه

خوش آمد در آن خاک پاکم مقام  
 برنج و براحت بامید و بیم<sup>۱</sup>  
 کشید آرزومندی خانهام  
 که بازم گذر بر<sup>۲</sup> عراق افتاد  
 بدل برگذشت آن هنرپیشهام  
 که بودم نمک خورده از دست مرد  
 بمهرش طلبکار و خواهان شدم  
 خدنگش کمان، ارغوانش زریر  
 دوان آتش از برف<sup>۵</sup> پیری به روی  
 سر دست مردیش برتافته  
 سر ناتوانی بزانو برش  
 چه فرسوده کردت چوروباه پیر؟  
 بدر کردم آن جنگجویی ز سر  
 گرفته علمها<sup>۶</sup> چو آتش در آن  
 چو دولت<sup>۷</sup> نباشد تهور چه سود؟  
 بهرمح از کف انگشتری بردمی  
 گرفتند گردهم چو انگشتری  
 که نادان کند با قضا پنجه تیز  
 چو یاری نکرد اختر روشنم  
 بیازو در فتح نتوان شکست  
 در آهن سر مرد و سم ستور  
 زره جامه کردیم و مغر کلاه

۱- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۲- مگر. ۳- در. ۴- زی. ۵- جور. ۶- در افتاده. ۷- بختت.



چو ابر اسب تازی برانگیختیم  
 دولشکر بهم بر زدند از کمین  
 ز باریدن تیر همچون تگرگ  
 بصید هژبران پرخاش ساز  
 زمین آسمان شد ز گرد کبود  
 سواران دشمن چو دریافتیم  
 بتیر و سنان موی بشکافتیم  
 چه زور آورد پنجه جهد مرد  
 نه شمشیر گندآوران کند بود  
 کس از لشکر ما ز هیجا برون  
 چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای  
 بنامردی از هم بدادیم دست  
 کسان را نشد ناوک اندر حریر  
 چو طالع زما روی بر پیچ بود  
 ازین بوالعجبر حدیثی شنو

چو باران بلارک<sup>۱</sup> فرو ریختیم  
 تو گفتی زدند آسمان بر زمین  
 بهر گوشه برخاست طوفان مرگ  
 کمند ازدهای دهن کرده باز  
 چوانجم درو برق شمشیر و خود  
 پیاده سپر در سپر یافتیم<sup>۲</sup>  
 چو دولت نبد روی برتافتیم  
 چو بازوی توفیق یاری نکرد؟  
 که کین آوری زاختر تند بود  
 نیامد جز آغشته خفتان بخون  
 فتادیم هردانه‌ای<sup>۳</sup> گوشه‌ای  
 چوماهی که با جوشن افتد بشست<sup>۴</sup>  
 که گفتم بدوزند سندان بتیر  
 سپر پیش تیر قضا هیچ بود  
 که بی بخت کوشش نیرزد دوجو

### حکایت

—>>>◀◀◀—

یکی آهنین پنجه در اردبیل  
 نمدپوشی آمد بجنگش فراز  
 پرخاش جستن چو بهرام گور  
 چو دید اردبیلی نمدپاره پوش  
 به پنجاه تیر خدنگش بسزد  
 همی بگذرانید بیلک ز بیل  
 جوانی جهانسوز پیکار ساز  
 کمندی بکتفش بر از خام گور  
 کمان در زه آورد و زه را بگوش  
 که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

۱- بلارک. ۲- تافتیم. ۳- دانه در. ۴- زشت.

درآمد نمدپوش چون سام<sup>۱</sup> گرد  
 بلشکر گهش برد و در<sup>۲</sup>خیمه دست  
 شب از غیرت و شرمساری نخفت  
 تو کاهن بناوک بدوزی و<sup>۳</sup> تیر  
 شنیدم که می گفت و خون می گریست  
 من آنم که در شیوه طعن و ضرب  
 چو بازوی بختم قویحال بود  
 کنونم که در پنجه اقبیل نیست  
 بروز اجل نیزه جوشن درد  
 کرا تیغ قهر اجل در قفاست  
 ورش بخت یاور بود دهر پشت  
 نه دانا بسعی از اجل جان ببرد

بخم کمندش در آورد و برد  
 چو دزدان خونی بگردن بیست  
 سحرگه پرستاری از خیمه گفت  
 نمدپوش را چون فتادی اسیر؟  
 ندانی که روز اجل کس نزیست؟  
 به رستم درآموزم آداب حرب  
 سطبری بیلیم نمد می نمود  
 نمد پیش تیرم که از بیل نیست  
 ز پیراهن بی اجل نگذرد  
 برهنست اگر جوشنش چند لاست  
 برهنه نشاید بساطور کشت  
 نه نادان بناساز خوردن ببرد

### حکایت

—>>>❁<<<—

شبی کردی از درد پهلو نخفت  
 ازین دست کو برگ رزمی خورد  
 که در سینه پیکان تیر تار  
 گر افتد بیک لقمه در روده پیچ  
 قضا را طبیب اندر آن شب ببرد

طیبی در آن ناحیت بود و گفت  
 عجب دارم از شب بیایان برد  
 به از ثقل<sup>۴</sup> ماکول ناسازگار  
 همه عمر نادان برآید بهیچ  
 چهل سال ازین رفت و زندست کرد

۱- دلاور در آمد چو دستان. ۲- بر. ۳- دریک نسخه قدیم تو بیلک بناوک بدوزی بتیر.  
 ۴- نقل. نقل و.



### حکایت



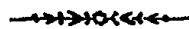
یکی روستایی سقط شد خرش  
جهان‌دیده پیری برو برگذشت  
مپندار جان پدر کاین حمار  
که این دفع چوب از سرو گوش خویش  
علم کرد بر تāk بستان سرش  
چنین گفت خندان بناطور دشت  
کند دفع چشم بد از کشتزار  
نمی‌کرد تا ناتوان مرد و ریش  
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد؟  
چه داند طیب از کسی رنج برد

### حکایت



شنیدم که دیناری از مفلسی  
باخر سرا<sup>۱</sup> ناامیدی بتافت  
به بدبختی و نیکبختی قلم  
نه روزی بسرپنجگی می‌خورند  
بیفتاد و مسکین بجستش بسی  
یکی دیگرش ناطلب کرده یافت  
بگردید<sup>۲</sup> و ما همچنان در شکم  
که سرپنجگان تنگ روزی ترند  
که بیچاره گوی سلامت ببرد<sup>۳</sup>  
بسا چاره دانا بسختی بمرد

### حکایت



فرو کوفت پیری پسر را بچوب  
توان بر تو از جور مردم<sup>۴</sup> گریست  
بداور خروش ای<sup>۵</sup> خداوند هوش  
بگفت ای پدر بیگناهم مکوب  
ولی چون تو جورم کنی چاره چیست؟  
نه از دست داور برآور خروش

۱- سراز. ۲- برفتست. ۳- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۴- هر کس. ۵- خروشد.

### حکایت

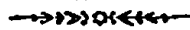
—•••••—

بلند اختری<sup>۱</sup> نام او بختیار  
 بکوی گدایان درش خانه بود  
 هم او را در آن بقعه زر بود و مال  
 چو درویش بیند توانگر بنام  
 زنی جنگ پیوست یا شوی خویش  
 که کس چون تو بدبخت و درویش<sup>۲</sup> نیست  
 بیاموز مردی ز همسایگان  
 کسان را ز روسیم و ملکست و رخت  
 بر آورد صافی دل صوف پوش  
 که من دست قدرت ندارم بهیچ  
 نکردند در دست من اختیار  
 یکی پیر درویش در خاک کیش  
 چو دست قضا زشت رویت سرشت  
 که حاصل کند نیکبختی بزور؟  
 نیاید نکوکاری از بدرگان  
 همه فیلسوفان یونان و روم  
 ز وحشی نیاید که مردم شود  
 توان پاک کردن ز زنگ آینه  
 بکوشش نروید گل از شاخ بید  
 چو رد می نگرده خدنگ قضا  
 قوی دستگه بود و سرمایه دار  
 زرش همچو گندم پیمانان بود  
 دگر تنگدستان برگشته حال  
 دلش بیش سوزد بداغ نیاز  
 شبانگه چو رفتش تهیدست پیش  
 چو زنبور سرخت بجز آئینش نیست  
 که آخر نیم قحبه رایگان  
 چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت؟  
 چو طبل از تهیگاه حالی<sup>۴</sup> خروش  
 بسر پنجه دست قضا بر میبچ  
 که مر<sup>۵</sup> خویشان را کنم بختیار  
 چه خوش گفت با همسر زشت خویش<sup>۶</sup>  
 میندای گلگونه بر روی زشت  
 بصره که بینا کند چشم کور؟  
 محالست دوزندگی از سگان<sup>۷</sup>  
 ندانند کرد انگبین از زقوم  
 بسعی اندر و تربیت گم شود  
 ولیکن نیاید ز سنگ آینه  
 نه زنگی بگرما به گردد سپید  
 سپر نیست مر بنده را جز رضا

۱- یکی در عجم. ۲- بدبخت درویش. ۳- جز این. ۴- خالی. ۵- من. ۶- در بعضی از نسخه‌ها این بیت نیست. ۷- در بعضی از نسخه‌ها این بیت نیست.

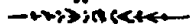


### حکایت



چنین گفت پیش زغن کر کسی  
 زغن گفت ازین در نشاید گذشت  
 شنیدم که مقدار یکرزوه راه  
 چنین گفت دیدم<sup>۱</sup> گرت باورست  
 زغن را نماند از تعجب شکیب  
 چو کرکس بر دانه آمد فراز  
 ندانست از آن دانه خوردنش  
 نه آبتن در بود هر صدف  
 زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود؟  
 شنیدم که می گفت<sup>۲</sup> گردن ببند  
 اجل چون بخونش بر آورد دست  
 در آبی که پیدا نگردد کنار  
 که نبود ز من دوربین تر کسی  
 بیا تا چه بینی بر اطراف دشت؟  
 بکرد از بلندی بیستی نگاه  
 که یکدانه گندم بهامون بر<sup>۳</sup> است  
 ز بالا نهادند سر در نشیب  
 گره شد برو پای بندی<sup>۴</sup> دراز  
 که دهر افکند دام در گردنش  
 نه هر بار شاطر زند بر هدف  
 چو بینایی دام خصمت نبود  
 نباشد حذر با قدر سودمند  
 قضا چشم باریک بینش بیست  
 غرور شناور نیاید بکار

### حکایت



چه خوش گفت شاگرد منسوج باف  
 مرا صورتی بر نیاید ز دست  
 گرت صورت حال بد یا نکوست  
 درین نوعی از شرک پوشیده هست  
 گرت دیده بخشد خداوند امر  
 نپندارم از بنده دم در کشد  
 چو عنقا بر آورد و پیل و زراف  
 که نقشش معلم ز بالا نیست  
 نگارنده دست تقدیر اوست  
 که زیدم بیلزرد و عمرم بخت  
 نبینی دگر صورت زید و عمر  
 خدایش بروزی قلم در کشد

۱- کرکس. ۲- در. ۳- پایش هیچید قیدی. ۴- می گفت و.

جهان آفرینت گشایش دهاد که گروی ببندد که داند<sup>۱</sup> گشاد؟

### حکایت

—•••••—

شتر بچه<sup>۲</sup> با مادر خویش گفت پس از رفتن<sup>۳</sup> آخر زمانی بخت  
 بگفت ار بدست منستی مهار ندیدی کسم بارکش در قطار  
 قضا<sup>۴</sup> کشتی آنجا که خواهد برد وگر ناخدا جامه برتن<sup>۵</sup> درد  
 مکن سعدیا دیده بر دست کس که بخشنده پروردگارست و بس  
 اگر حق پرستی ز درها بست که گروی براند نخواند کست  
 گر او نیکبخت<sup>۶</sup> کند سر بر آر وگر نه سر ناامیدی بخار

\*\*\*

هبادت باخلاص<sup>۷</sup> نیت نکوست وگر نه چه آید ز بی مغز پوست؟  
 چه ز نار مغ در میانست چه دلق که درپوشی از بهر پندار خلق  
 مکن گفتمت مردی خویش فاش چو مردی نمودی مخنث مباش  
 باندازه<sup>۸</sup> بود باید نمود خجالت نبرد آنکه نمود و بود  
 که چون عاریت برکنند<sup>۹</sup> از سرش نماید<sup>۱۰</sup> کهن جامه ای در برش  
 اگر کوتاهی پای چوبین مبند که در چشم طفلان نمایی بلند  
 وگر نقره اندوده باشد نحاس توان خرج کردن بر ناشناس  
 منه جان من آب زر بر پیشیز که صراف دانا نگیرد بچیز  
 زرانسودگانرا باآتش برند پدید آید آنگه که مس یا زرنند

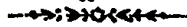
\*\*\*

ندانی که بابای کوهی چه گفت بمردی که ناموس را شب نخفت  
 برو جان بابا در اخلاص پیچ که نتوانی از خلق رستن بهیچ

۱- نشاید. ۲- کره. ۳- شب رفتن. ۴- در نسخه های متأخر: خدا. ۵- بر خود.  
 ۶- تاجدارت. ۷- اخلاص و. ۸- کشند. ۹- بماند. ۱۰- پرست هیچ.

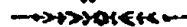
کسانی که فعلت پسندیده‌اند  
چه قدر آورد بنده حور دیس  
هنوز از تو نقش برون دیده‌اند  
که بازت رود چادر از روی زشت

### حکایت



شنیدم که نابالغی روزه داشت  
به کتابش آن روز سائق نبرد  
بصد محنت آورد روزی بچاشت  
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد  
پدر دیده بوسید و مادر سرش  
فشانند بسادام و زر بر سرش  
چو بر وی گذر کرد يك نیمه روز  
فتاد اندروز آتش معده سوز  
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم  
چه داند پدر غیب یا مادرم؟  
چو روی پسر در پدر بود و قوم  
نهان خورد و پیدا بسر برد صوم  
که داند چو در بند حق نیستی  
اگر بی وضو در نماز ایستی؟  
پس این پیر از آن طفل نادانترست  
که از بهر مردم بطاعت درست  
کلید در دوزخست آن نماز  
که در چشم مردم گزاری دراز  
اگر جز بحق می رود جاده‌ات  
در آتش فشانند سجاده‌ات

### حکایت



سپهکاری؟ از نردبانی فتاد  
پسر چند روزی گرستن گرفت  
شنیدم که هم در نفس جان بداد  
دگر با حریفان نشستن گرفت  
بخواه اندرش دید و پرسید حال  
که چون رستی از حشرونشرو سوال؟  
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان  
بسوزخ در افتادم از نردبان  
نکو سیرتی بی تکلف برون  
به از نیکنامی خراب اندرون







طمع در گدا مرد معنی نبست	نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آستن گوهری	که همچون صدف سربخوددربری
چو روی پرستیدنت در خداست	اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بسست ای پسر	اگر گوش گیری <sup>۱</sup> چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی	مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحتگری بسایدت	ندانم پس از من چه پیش آیدت

## باب ششم

### در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد  
قناعت توانگر کند مرد را  
سکونی بدست آور ای بی ثبات  
مپرور تن از مرد رای و هشی  
خردمند مردم هنر پرورند  
کسی سیرت آدمی گوش کرد  
خور و خواب تنها طریق ددست  
خنك نیکبختی که در گوشه‌ای  
بر آنان که شد سر حق آشکار  
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور  
تو خود را از آن در چه انداختی  
بر اوج فلک چون پرد جره باز

که بر بخت و روزی قناعت نکرد  
خبر کن<sup>۱</sup> حریص جهانگرد را  
که بر سنگ گردان نیروید نبات  
که او را چو می پروری می کشی  
که تن پروران از هنر لاغرند  
که اول سگ نفس خاموش کرد  
برین بودن آیین نابخردست  
بدست آرد از معرفت توشه‌ای  
نکردند باطل برو اختیار  
چه دیدار دیوش چه رخسار حور  
که چه را ز ره باز نشناختی  
که در شهرش بسته‌ای سنگ آرزو

گرش دامن از چنگک شهوت رها  
بکم کردن از عادت خویش خورد  
کجا سیرا وحشی رسد در ملک  
نخست آدمی سیرتی پیشه کن  
تو بر کوره توسنی بر کمر  
که گر پالهننگ از کفت در گسیخت  
باندازه خور زاد اگر مردمی  
درون جای قوتست و ذکر و نفس  
کجا ذکر گنجد در انبان آرز  
ندارند تن پروران آگهی  
دو چشم و شکم پر نگردد بهیج  
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید  
همی میردت عیسی از لاغری  
بدین ای فرومایه دنیا مخر  
مگر می نبینی که دد را و دام<sup>۴</sup>  
پلنگی که گردن کشد بر وحوش  
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری

کنسی، رفت تا سدره المنتهی  
توان خویشتن را ملک خوی کرد  
نشاید پرید از ثری بر فلک<sup>۲</sup>  
پس آنکه ملک خویی اندیشه کن  
نگر تا نیچد ز حکم تو سر  
تن خویشتن کشت و خون تو ریخت  
چنین پر شکم، آدمی یا خمی؟  
تو پنداری از بهر ناست و بس  
بسختی نفس می کند پا دراز  
که پر معده باشد ز حکمت تهی  
تهی بهتر این روده پیچ پیچ  
دگر بانگ دارد که هل من مزید  
تو در بند آبی که خر پروری  
تو خر را<sup>۳</sup> بانجیل عیسی مخر  
نینداخت جز حرص خوردن بدام  
بدام افتد از بهر خوردن چوموش  
بدامش در افتی و تیرش خوری

### حکایت

—•••••—

مرا حاجیی شانه عجاج داد  
شنیدم که باری سگم خوانده بود  
که رحمت بر اخلاق حجاج باد  
که از من بنوعی دلش مانده بود

۱- نسخه چاپی، شیر. ۲- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۳- چو خر را. جو خر.

۴- مدام.



بینداختم شانہ کاین استخوان  
 میندار چون سرکہ خود خورم  
 قناعت کن ای نفس بر اندکی  
 چرا پیش خسرو بخواہش روی  
 و گر خودپرستی شکم طبلہ کن  
 نمی بایدم دیگرم سگک مخوان  
 کہ جور خداوند حلوا برم  
 کہ سلطان و درویش بینی یکی  
 چو یکسو نہادی طمع خسروی  
 در خانہ این و آن قبلہ کن

### حکایت



یکی پرا طمع پیش خوارزمشاه  
 چو دیدش بخدمت دوتاگشت و راست  
 پسر گفتش ای بابک نامجوی  
 نگفتی کہ قبلہ است سوی حجاز  
 مبر طاعت نفس شہوت پرست  
 مبر ای برادر بفرمانش دست  
 قناعت سرافرازد ای مرد ہوش  
 طمع آبروی توقر بریخت  
 چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی  
 مگر از تنعم شکبیا شوی  
 برو خواجہ کوتاہ کن دست آز  
 کسیرا کہ درج طمع درنوشت  
 توقع براند ز ہر مجلس  
 شنیدم کہ شد بامدادی پگاہ  
 دگر روی بر خاک مالید و خاست  
 یکی مشکلت می پرسم بگویی  
 چرا کردی امروز ازین سو نماز؟  
 کہ ہر ساعتش قبلہ دیگرست  
 کہ ہر کس کہ فرمان نبردش برست  
 سر پر طمع بر نیاید ز دوش  
 برای دو جو دامنہ در بریخت  
 چرا ریزی از بہر برف آبروی؟  
 و گر نہ ضرورت بدرہا شوی  
 چہ می بایدت ز آستین دراز؟  
 نباید بکس عہد و خدام نبشت  
 بران از خودش تا نراند کست

## حکایت

—•••••—

یکی را تب آمد ز صاحب‌دلان  
 بگفت ای پسر تلخی مردنم  
 شکر عاقل از دست آن کس نخورد  
 مرو در پی هر چه دل خواهدت  
 کند مرد را نفس اماره خوار  
 اگر هر چه باشد مرادت خوری  
 تنور شکم دمبدم تافتن  
 بتنگی بریزانندت روی رنگ  
 کشد مرد پر خواره بار شکم  
 شکم بنده بسیار بینی خجل

کسی گفت شکر بخواه از فلان  
 به از جور روی ترش بردنم  
 که روی از تکبر برو سر که کرد  
 که تمکین تن نور جان کاهدت  
 اگر هوشمندی عزیزش مدار  
 ز دوران بسی نامرادی بری<sup>۱</sup>  
 مصیبت بود روز نایافتن  
 چو وقت فراخی کنی معده تنگ  
 و گسر در نیابد کشد بار غم  
 شکم پیش من تنگ بهتر که دل

## حکایت

—•••••—

چه آوردم از بصره دانی عجب  
 تنی چند در خسرقة راستان  
 یکی در میان معده انبار بود  
 میان بست مسکین و شد بردرخت  
 نه هر بار خرما توان خورد و برد  
 رئیس ده آمد که این را که کشت؟  
 شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ  
 شکم بند دستت و زنجیر پای

حدیثی که شیرین ترست از رطب  
 گذشتیم بر طرف خرماستان  
 ز پر خواری خویش بس خوار بود<sup>۲</sup>  
 وز آنجا بگردن در افتاد سخت  
 لت انبان بد عاقبت خورد و مرد  
 بگفتم مزن بانگ بر ما درشت  
 بود تنگدل رود گسانی فراخ  
 شکم بنده نادر پرستد خدای

۱- ز دوران بسی جور و خواری بری

۱- وگر هر چه خواهد مرادش خری

۲- ازین تنگ چشمی شکم خوار بود.



سراسر شکم شد ملخ لاجرم      بپایش کشد مور کوچک شکم  
 برو اندرونی بدست آر پاک      شکم پرنخواهد شد الا بخاک

### حکایت



شکم صوفیی را زبون کرد و فرج      دو دینار بر هردوان کرد خرج  
 یکی گفتش از دوستان در نهفت      چه کردی بدین هردو دینار؟ گفت  
 بدیناری از پشت راندم نشاط      بدیگر، شکم را کشیدم سماط  
 فرومایگی کردم و ابلهی      که این همچنان پر نشد وان تهی  
 غذا گر لطیفست و گر سرسری      چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری  
 سر آنکه بیالین نهد هوشمند      که خوابش بقهر آورد در کمند  
 مجال سخن تا نیابی مگوی      چو میدان نبینی نگه دار گوی  
 وز اندازه بیرون مرو پیش زن      نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزین  
 بی رغبتی شهوت انگیختن      برغبت بود خون خود ریختن

### حکایت



یکی نیشکر داشت بر طبری<sup>۱</sup>      چپ و راست گردنده بر مشتری  
 بصاحب‌دلی گفت در کنج ده      که بستان و چون دست یابی بده  
 بگفت آن خردمند زیبا سرشت      جوابی که بر دیده باید<sup>۲</sup> نبشت  
 ترا صبر بر من نباشد مگر      ولیکن مرا باشد از نیشکر  
 حلاوت نباشد شکر در نیش      چو باشد تقاضای تلخ از پیش

۱- در بعضی از نسخه‌های چایی این شعر در اینجاست:

از اندازه بیرون و ز اندازه کم      مگوی ومنه تا توانی قدم

۲- طیفری (؟). ۳- شاید.



### حکایت



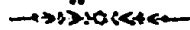
یکی را ز مردان روشن ضمیر      امیر ختن داد طاقی حریر  
 زشادی چو گلبرگ خندان شکفت      بپوشید<sup>۱</sup> و دستش ببوسید و گفت<sup>۲</sup>  
 چه خوبست تشریف شاه<sup>۳</sup> ختن      وز آن خوبتر خرقه<sup>۴</sup> خویشتن  
 گرازاده‌ای بر زمین خسب و بس      مکن بهر قالی زمین بوس کس

### حکایت



یکی نانخورش جز پیازی نداشت      چو دیگر کسان بر گگ و سازی نداشت  
 پراکنده‌ای گفتش ای<sup>۴</sup> خاکسار      برو طبخی از خوان یغما بیار  
 بخواه و مدار از کس ای خواه بآ      که مقطوع روزی بود شرمناک  
 قبا بست و چابک نوردید دست      قبایش دریدند و دستش شکست  
 شنیدم که می گفت و خون می گریست      که ای نفس خود کرده را چاره چیست<sup>۵</sup>؟  
 بلاجوی باشد گرفتار آز      من و خانه من بعد و نان و پیاز  
 جوینی که از سعی بازو خورم      به از میده<sup>۶</sup> بر خوان اهل کرم  
 چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش      که بر سفره دیگران داشت گوش

### حکایت



یکی گربه در خانه زال بود      که بر گشته ایام و بد حال بود

۱- بپوشید. ۲- در بعضی از نسخه‌ها؛

امیر ختن جامه از حریر  
 بپوشید و بوسید دست و زمین

۳- میر. ۴- کسی گفتش ای سغبه.

۵- همی گفت و بر خویشتن می گریست

۶- مرغ.

بپیری فرستاد روشن ضمیر  
 که بر شاه عالم هزار آفرین

که مرخویشتن کرده را چاره چیست

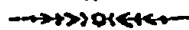






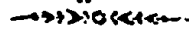
گدایی که بر خاطرش بند نیست  
 بخشند خوش روستایی و جفت  
 اگر پادشاهست و گر پینه‌دوز  
 چو سیلاب خواب آمد و مرد برد  
 چو بینی توانگر سر از کبر مست  
 نداری بحمدالله آن دسترس  
 به از پادشاهی که خرسند نیست  
 بدوقی که سلطان در ایوان نخفت  
 چو خفتند گردد شب هر دو روز  
 چه بر تخت سلطان چه بردشت کرد  
 برو شکر یزدان کن ای تنگ‌دست  
 که بر خیزد از دستت آزار کس

### حکایت



شنیدم که صاحب‌دلی نیک‌مرد  
 کسی گفت می‌دانمت دسترس  
 چه می‌خواهم از طارم افراشتن؟  
 مکن خانه بر راه سیل، ای غلام  
 نه از معرفت باشد و عقل و رای  
 یکی خانه بر قامت خویش کرد  
 کزین خانه بهتر کنی، گفت بس  
 همینم بس از بهر بگذاشتن  
 که کسرا نگشت این عمارت تمام  
 که بر ره کند کاروانی سرای

### حکایت



یکی سلطنتران صاحب شکوه  
 بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت  
 چو خلوت نشین کوس دولت شنید  
 چپ و راست لشکر کشیدن گرفت  
 چنان سخت بازو شد و تیز چنگ  
 ز قوم پراکنده خلقی بکشت  
 فرو خواست رفت آفتابش بکوه  
 که در دوره قائم مقامی نداشت  
 دگر ذوق در کنج خلوت ندید  
 دل پسر دلان زو رمیدن گرفت  
 که با جنگجویان طلب کرد جنگ  
 دگر جمع گشتند و هم‌رای و پشت

چنان در حصارش کشیدند تنگ  
 بر نیکمردی فرستاد کس  
 بهمت مدد کن که شمشیر و تیر  
 چو بشنید عابد بخندید و گفت  
 ندانست قارون نعمت پرست  
 کمالست در نفس مرد کریم  
 مپندار اگر سفله قارون شود  
 و گر در نیابد کرم پیشه نان  
 مروت<sup>۲</sup> زمینست و سرمایه زرع  
 خدایی که از خاک مردم کند  
 ز نعمت نهادن بلندی مجوی  
 ببخشندگی کوش کاب روان  
 گر از جاه و دولت بیفتد لثیم  
 و گر قیمتی گوهری غم مدار  
 کلوخ از چه افتاده باشد<sup>۳</sup> بسراه  
 و گر خرده‌ای زر ز دندان گاز  
 بدر می‌کنند آبگینه ز سنگ  
 پسندیده و نغز باید خصال<sup>۴</sup>

که عاجز شد از تیر باران و سنگ  
 که صعبم فرو مانده فریاد رس  
 نه در هر و غائی بود دستگیر  
 چرا نیم نانی نخورد و نخفت  
 که گنج سلامت بکنج اندرست  
 گرش زرنیاشد چه نقصان و بیم؟  
 که طبع لثیمش دگرگون شود  
 نهادش توانگر بود همچنان  
 بده کاصل خالی نماید ز فرع  
 عجب دارم از مردمی گم کند  
 که ناخوش کند آب استاده بوی  
 بسیلش مدد می‌رسد ز آسمان  
 دگر باره نادر شود مستقیم  
 که ضایع نگردد اندت روزگار  
 نبینی که در وی کند کس نگاه؟  
 بیفتد، بشمعش بجویند باز  
 کجا ماند آینه در زیر زنگ؟  
 که گاه آید و گه رود جاه و مال

### حکایت

—>>>0<<<<—

شنیدم ز پیران شیرین سخن  
 بسی دیده شاهان و دوران<sup>۵</sup> و امر  
 که بود اندرین شهر پیری کهن  
 سر آورده عمری ز تاریخ<sup>۶</sup> عمر

۱- دنیا. ۲- سخاوت. ۳- بینی. ۴- هنر باید و فضل و دین و کمال. ۵- شاهان دوران. ۶- بتاریخ.

درخت کهن میوه تازه داشت  
عجب در زرخدان آن دلفریب  
ز شوخی و مردم خراشیدنش  
بموسی کهن عمر کوتاه امید  
ز سر تیزی آن آهنین دل که بود  
بمویی که کرد از نکویش کم  
چو چنگ از خجالت سر خوبروی  
یکی را که خاطر در او رفته بود  
کسی گفت جور آزمودی و درد  
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت  
برآمد خروش از هوادار چست  
پسر خوش منش باید و خوبروی  
مرا جان بمهرش بر آمیختست  
چو روی نکوداری انده مخور  
نه پیوسته رز خوشه تر دهد  
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند  
برون آید از زیر ابر آفتاب  
ظلمت مترس ای پسندیده دوست  
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت؟  
دل از بی مرادی بفکرت مسوز

که شهر از نکویی پر آوازه داشت  
که هرگز نبودست بر سرو سيب  
فرج دید در سر تراشیدنش  
سرش کرد چون دست موسی سپید  
بعیب پریرخ زبان برگشود<sup>۱</sup>  
نهادند حالی سرش در شکم  
نگونسار و در پیشش افتاد موی  
چو چشمان دلبندهش آشفته بود  
دگر گرد سودای باطل مگرد  
که مقراض شمع جمالش بکشت  
که تر دامنان را بود عهد سست  
پدر گو بجهلش بینداز موی  
نه خاطر بمویی در آویختست  
که موی ار بیفتد بروید دگر  
گهی برگ ریزد گهی بر دهد  
حسودان چو اخگر در آب اوفتند  
بتدریج و اخگر بمیرد در آب  
که ممکن بود کاب حیوان دروست<sup>۲</sup>  
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت؟  
شب آبستنست ای برادر بروز<sup>۳</sup>

۱- از.

۲- ز سر تیزی از آهن سنگساز

بعیب پریرخ زبان در نهاد

۳- چو دانی که آب حیات اندروست. ۴- این حکایت ظاهراً باید در باب سوم باشد. چون در همه نسخه‌ها در اینجا نوشته شده تغییر محل آنرا روا نداشتیم.

## باب هفتم

### در عالم تربیت<sup>۱</sup>

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی	نه در اسب و میدان و چو گان و گوی <sup>۲</sup>
تو با دشمن نفس همخانه‌ای	چه در بند پیکار بیگانه‌ای؟
عنان باز پیچان نفس از حرام	بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب	بگرز گران مغز مردم <sup>۳</sup> مکوب <sup>۴</sup>
وجود تو شهر است پر نیک و بد	تو سلطان و دستور دانا خرده
رضا و ورع نیک‌نامان حر	هوی و هوس رهن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان	کجا ماند آسایش بخردان؟
ترا شهوت و حرص و کین و حسد	چو خون درر گانند و جان در جسد <sup>۶</sup>

۱- یازده بیت اول این باب در بعضی از نسخه‌ها نیست و در بعضی از نسخه‌های متأخر علاوه بر این یازده بیت اشعاری هست که ما در حاشیه ۴ و ۵ و ۶ می‌آوریم. ۲- در یک نسخه متأخر این بیت چنین است:

خردمندی آموز و تدبیر و خوی  
نه جنگ و سواری و چو گان و گوی  
۳- مردان.

۴- کس از چون تو دشمن ندارد غمی  
کس با خویشان بر نیایی همی  
۵- همانا که دوزان گردن‌فراز  
درین شهر گیرند سودا و آز  
۶- گر این دشمنان تربیت یافتند  
سر از حکم و رای تو بر تافتند

هو او هوس را نماند ستیز  
رئسی که دشمن سیاست نکرد  
نخواهم درین نوع<sup>۲</sup> گفتن بسی  
چو بینند سر پنجه عقل تیز<sup>۱</sup>  
هم از دست دشمن ریاست نکرد  
که حرفی بس از کار بندد کسی

\* \* \*

اگر پای در دامن آری چو کوه  
زبان در کش ای مرد بسیار دان  
صدف وار گوهر شناسان راز  
فراوان سخن باشد آکنده گوش  
چو خواهی که گویی نفس بر نفس  
نباید سخن گفت ناساخته  
تأمل کنان در خطا و صواب  
کمالست در نفس انسان سخن  
کم آواز هرگز نبینی خجل  
حذر کن ز نادان ده مرده گوی  
صدانداختی تیرو هر صد خطاست  
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد  
مکن پیش دیوار غیبت<sup>۷</sup> بسی  
درون دلت شهر بندست راز  
از آن مرد دانا دهان دوختست  
سرت ز آسمان بگذرد در<sup>۳</sup> شکوه  
که فردا قلم نیست بر بی زبان  
دهن جز بلؤلؤ نکردند باز  
نصیحت نگیرد مگر در خموش  
حلاوت نیابی و گفتار کس<sup>۴</sup>  
نشاید بریدن نینداخته  
به از ژاژخایان حاضر<sup>۵</sup> جواب  
تو خود را بگفتار ناقص مکن  
جوی مشک بهتر که یک توده گل  
چودانا یکی گوی و پرورده گوی  
اگر هوشمندی یک انداز و راست<sup>۶</sup>  
که گر فاش گردد شوی روی زرد؟  
بود کز پشش گوش دارد کسی  
نگر تا نبیند در شهر باز  
که بیند<sup>۸</sup> که شمع از زبان سوختست

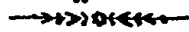
۱- در یکی از نسخه‌های متأخر این بیت نیز هست:

نه بینی که شب دزد و ادبش و خس نکردند جایی که گردد عسس

۲- چه حاجت درین باب. ۳- از. ۴- نخواهی شنیدن مگر گفت کس. ۵- حافظ.

۶- انداز راست. ۷- مگو پیش دیوار طیبت. ۸- داند.

### حکایت



تکش با غلامان یکی راز گفت  
 بیکسالش آمد ز دل<sup>۱</sup> بر دهان  
 بفرمود جلاد را بسی دریغ  
 یکی ز آن میان گفت و ز نهار خواست  
 تو اول نبستی که سرچشمه بود  
 تو پیدا مکن راز دل بر کسی  
 جواهر بگنجینه داران سپار  
 سخن تا نگویی برو دست هست  
 سخن دیو بندست<sup>۲</sup> در چاه دل  
 توان باز دادن ره نره دیو  
 تو دانی که چون دیو<sup>۳</sup> رفت از قفس  
 یکی طفل بردارد<sup>۴</sup> از رخس بند  
 مگو آن که گر برملا افتد  
 بدهقان نادان چه خوش گفت<sup>۵</sup> زن  
 مگوی آنچه طاقت نداری شنود  
 چه نیکو ز دست این مثل برهن  
 نباید که بسیار بازی کنی  
 چو دشنام گویی دعا نشنوی  
 مگوی و منه تا توانی قدم  
 اگر تند باشی بیکبار و تیز  
 نه کوتاه دستی و بیچارگی

که این را نباید بکس باز گفت  
 بیک روز شد منتشر در جهان  
 که بردار سرهای اینان بتیغ  
 مکش بندگان کاین گناه از تو خاست  
 چو سیلاب شد پیش بستن چه سود؟  
 که او خود بگوید بر هر کسی  
 ولی راز را خویشتن پاس<sup>۲</sup> دار  
 چو گفته شود یابد او بر تو دست  
 بیسالی کام و زبانش مهل  
 ولی باز نتوان گرفتن بریو  
 نباید بلا حول کس باز پس  
 نیاید بصد رستم اندر کمند  
 وجودی از آن در بلا افتد  
 بدانش سخن گوی یا دم مزن  
 که جو کشته گندم نخواهی درود<sup>۳</sup>  
 بود حرمت هر کس از خویشتن  
 که مر قیمت خویش را بشکنی  
 بجز کشته خویشتن ندروی  
 از اندازه بیرون و ز اندازه کم  
 جهان از تو گیرند راه گریز  
 نه زجر و تطاول بیکبارگی

۱- بسالی نیامد زدل. ۲- راز با خویشتن گوش. ۳- هندیست. ۴- مرغ. ۵- برگیرد.  
 ۶- چنین گفت. ۷- از اینجاست اول حکایت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

### حکایت

—•••••—

یکی خوب خلق و خلق پوش بود  
 خردمند مردم ز نزدیک و دور  
 تفکر شبی بادل خویش کرد  
 اگر همچنین سر بخود در برم  
 سخن گفت و دشمن بدانست و دوست  
 حضورش پریشان شد و کار زشت  
 در آینه گری خویشتن دیدمی  
 چنین زشت از آن پرده برداشتم  
 کم آوازا باشد آوازه تیز  
 ترا خامشی ای خداوند هوش  
 اگر عالمی هیبت خود مبر  
 ضمیر دل خویش منمای زود  
 ولیکن چو پیدا شود راز مرد  
 قلم سر سلطان چه نیکو نهفت  
 بهایم خموشند گسویا بشر  
 چو مردم سخن گفت باید بهوش  
 بنطقست و عقل آدمیزاده فاش  
 بنطق آدمی بهترست از دواب

که در مصر يك چند خاموش بود  
 بگردش چو پروانه جویان نور<sup>۱</sup>  
 که پوشیده زیر زبانست مرد  
 چه دانند مردم که دانشورم؟  
 که در مصر نادانتر از وی هموست  
 سفر کرد و برطاق مسجد نبشت  
 بی دانشی پرده ندریدمی  
 که خود را نکوروی پنداشتم  
 چو گفتمی و رونق نماندت گریز  
 وقارست و ، نااهل را پرده پوش  
 و گری جاهلی پرده خود مدر  
 که هر گه که خواهی توانی نمود  
 بکوشش نشاید نهان باز کرد  
 که تا کارد بر سر نبودش نگفت  
 زبان بسته بهتر که گسویا بشر<sup>۲</sup>  
 و گرنه شدن چون بهایم خموش  
 چو طوطی سخنگوی نادان مباش  
 دواب از تو به گری نگوئی صواب

۱- در بعضی نسخه‌ها بجای نور نفور نوشته شده و ممکن است در اصل هور بوده. ۲- چنین روی  
 ازین. ۳- پراکنده گوی از بهایم بتر.

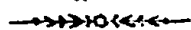


### حکایت



یکی ناسزا گفت در وقت جنگ،  
 قفا خورده<sup>۱</sup> عربان و گریان نشست  
 چو غنچه گرت بسته بودی دهن  
 سر اسیمه گوید سخن بر گزاف  
 نبینی که آتش زبانت و بس؟  
 اگر<sup>۲</sup> سست سر از منر بهره در  
 اگر مشک خالص نداری مگوی  
 بسر گشت گفتن که زر مغربست  
 بگو بند از این حرف گیران هزار  
 روی باشی<sup>۳</sup> ار پوستینم درند  
 گریبان دریدند وی را بچنگ  
 جهان دیده ای گفتش ای خود پرست  
 دریده ندیدی<sup>۴</sup> چو گل پیرهن  
 چو طنبور بی مغز بسیار لاف  
 بآبی توان کشتنش در نفس  
 منر خود بگوید نه صاحب هنر  
 ورت هست خود فاش گردد بیوی  
 چه حاجت؟ محک خود بگوید که چیست  
 که سعدی نه اهلست و آمیزگار<sup>۴</sup>  
 که طاقت ندارم که مغزم برند

### حکایت



عضد را پسر سخت رنجور بود  
 یکی پارسا گفت از روی پند  
 قفسهای مرغ سحرخوان شکست  
 نگه داشت بر طاق بستانسرای  
 پسر صبحدم سوی بستان شتافت  
 بخندید کای بلبل خوش نفس  
 ندارد کسی با تو ناگفته کار  
 چو سعدی که چندی<sup>۵</sup> زبان بسته بود  
 شکیب از نهاد پدر دور بود  
 که بگذار مرغان وحشی ز بند  
 که در بند ماند چوزندان شکست؟  
 یکی نامور بلبل خوش سرای  
 جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت  
 تواز گفت خود مانده ای در قفس  
 ولیکن چو گفתי دلیلش بیار  
 ز طعن زبان آوران رسنه بود

۱- خورد و. ۲- نبود. ۳- که گر. ۴- این بیت و بیت بعد در بهمنی از نسخه ها نیست.  
 ۵- دارم. ۶- عمری.



کسی گیرد آرام دل در کنار  
مکن عیب خلق ای خردمند فاش  
چو باطل سرایند مگمار گوش  
که از صحبت خلق گیرد کنار  
بعیب خود از خلق مشغول باش  
چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

## حکایت

—&gt;&gt;&gt;❁❁❁&lt;&lt;&lt;—

شنیدم که در بزم ترکان مست  
چو چنگش کشیدند حالی بموی  
شب از درد چو گان و سیلی نخفت  
نخواهی که باشی چو دف روی ریش  
میریدی دف و چنگ مطرب شکست  
غلامان و چون دف زدندش بروی  
دگر روز پیرش بتعلیم گفت  
چو چنگ ای برادر سرانداز پیش

\*\*\*

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ  
یکی فتنه دید از طرف بر شکست  
کسی خوشتر از خویشتندار نیست  
تورا دیده در سر نهادند و گوش  
مگر باز دانی نشیب از فراز  
پراکنده نعلین و پرنده سنگ  
یکی در میان آمد و سر شکست  
که با خوب و زشت کسش کار نیست  
دهان جای گفتار و دل جای هوش  
نگویی که این کوتهست آن دراز

## حکایت

—&gt;&gt;&gt;❁❁❁&lt;&lt;&lt;—

چنین گفت پیری پسندیده هوش  
خوش آید سخنهاى پیران بگوش<sup>۱</sup>

۱- در بعضی از نسخ حکایت چنین آغاز می شود:

اگر گوش دارد خداوند هوش  
سفر کرده بودم ز بیت الحرام  
شبی رفته بودم بکنجی فراز  
تو گفستی که عفریت بلقیس بود  
در آغوش وی دختری چون قمر  
سخنهای پیران خوش آید بگوش  
در ایام ناصر بدارالسلام  
بچشم در آمد سیاهی دراز  
هزشتی نمودار ابلیس بود  
فرو برده دندان پلبه اش در

که در هند رفتم بکنجی فراز  
 در آغوش وی دختری چون قمر  
 چنان تنگش آورده اندر کنار  
 مرا امر معروف دامن گرفت  
 طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ  
 بتشیع و دشنام و آشوب و زجر  
 شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ  
 ز لاحولم آن دیوهیکل بجست  
 که ای زرق سجاده دل قپوش  
 مرا روزها دل ز کف رفته بود  
 کنون پخته شد لقمه خام من  
 تظلم بر آورد و فریاد خواند  
 نماند از جوانان کسی دستگیر  
 که شرمش نیاید ز پیری همی  
 همی کرد فریاد و دامن بچنگ  
 فرو گفت عقم بگوش ضمیر  
 برهنه دوان رفتم از پیش زن  
 پس از مدتی کرد بر من گذار  
 که من توبه کردم بدست تو بر  
 کسی را نیاید چنین کار پیش  
 از آن شنت این پند برداشتم  
 زبان درکش از عقل داری و هوش

چه دیدم؟ چو یلدا سیاهی دراز  
 فرو برده دندان بلبه‌اش در  
 که پنداری اللیل یغشی النهار  
 فضول آتشی گشت و در من گرفت  
 که ای ناخدا ترس بی‌نام و ننگ  
 سپید از سیه فرق کردم چو فجر  
 پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ  
 پری‌پیکر اندر من آویخت دست  
 سیه‌کار دنیاخر دین‌فروش  
 بر این شخص و جان بر وی آشفته بود  
 که گرمش بدر کردی از کام من  
 که شفقت بر افتاد و رحمت نماند  
 که بستاندم داد ازین مرد پیر  
 زدن دست در ستر نامحرمی  
 مرا مانده سر در گریبان ز ننگ<sup>۲</sup>  
 که از جامه بیرون روم همچو سیر<sup>۳</sup>  
 که در دست او جامه بهتر که من  
 که می‌دانیم؟ گفتمش زینهار  
 که گورد فضولی نگردم دگر  
 که عاقل نشیند پس کار خویش  
 دگر دیده نادیده انگاشتم  
 چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

۱- سال، عمر. ۲- گریبان ننگ. ۳- در بعضی از نسخه‌ها:

پرون رفتم از جامه در دم چوسیر که ترسیدم از جور برنا و پیر

## حکایت

—&gt;&gt;&gt;❦&lt;&lt;&lt;—

یکی پیش داود طایی نشست  
 قی آلوده دستار و پیراهنش  
 چو فرخنده خوی این حکایت شنید  
 زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق  
 برو زان مقام شنیعش بی—ار  
 پشتش در آور که مردان<sup>۲</sup> مست  
 نبوشنده شد زین سخن تنگدل  
 نه زهره که فرمان نگیرد بگوش  
 زمانی بیچید و درمان ندید  
 میان بست و بی اختیارش بدوش  
 یکی طعنه می زد که درویش بین  
 یکی<sup>۳</sup> صوفیان بین که می خورده اند  
 اشارت کنان این و آنرا بدست  
 بگردن بر از جور دشمن حسام  
 بلادید و<sup>۴</sup> روزی بمحنت گذاشت  
 شب از شرمساری و فکر نخفت  
 مریز آبروی برادر بکوی  
 که دیدم فلان صوفی افتاده مست  
 گروهی سگان<sup>۱</sup> حلقه پیرامنش  
 ز گوینده ابرو بهم در کشید<sup>۲</sup>  
 بکار آید امروز یار شفیق  
 که در شرع نهیست و در خرقة عار  
 عنان طریقت<sup>۳</sup> ندارد بدست  
 بفکرت فرورفت چون خر بگل  
 نه یارا که مست اندر آرد بدوش  
 ره سر کشیدن ز فرمان ندید  
 در آورد و شهری<sup>۴</sup> برو عام جوش  
 زهی پارسایان پاکیزه دین<sup>۵</sup>  
 مرقع بسیکی<sup>۶</sup> گرو کرده اند  
 که آن سر گرانست و آن نیم مست  
 به از شنت شهر<sup>۷</sup> و جوش عوام  
 بنا کام بردش بجایی که داشت  
 بخندید طایی دگر روز و گفت<sup>۸</sup>  
 که دهرت نریزد<sup>۹</sup> بشهر آبروی

۱- دريك نسخه، زنان.

۲- چوپیر از جوان این حکایت شنید

۳- یا اورچو مردان که مردان. ۴- سلامت، تمالک. ۵- خلقی. ۶- زهی پارسایی و تقوی و دین.

۷- تو این. ۸- بهامی. ۹- خلقی. ۱۰- خوردو.

۱۱- شب از فکر و نسامرادی نخفت

دگر روز پیرش بتعلیم گفت

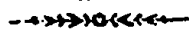
۱۲- بریزد.



بد اندر حق مردم نيك و بد  
 که بد مرد را خصم خود می کنی  
 ترا هر که گوید فلانکس بدست  
 که فعل فلان را بیاید بیان  
 بید گفتن خلق چون دم زدی  
 زبان کرد شخصی بغیبت دراز  
 که یاد کسان پیش من بد مکن  
 گرفتم ز تمکین او کسم بیود  
 کسی گفتم و پنداشتم طبیعت  
 بدو گفتم ای یار آشفته هوش  
 بناراستی در چه بینی بهی  
 بلی گفت دزدان تهور کنند  
 نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد

مگویی ای جوانمرد صاحب خرد  
 و گر نیکمردست بد می کنی<sup>۱</sup>  
 چنان دان که در پوستین خود دست  
 وزین فعل بد می بر آید عیان<sup>۲</sup>  
 اگر راست گویی<sup>۳</sup> سخن هم بدی  
 بدو گفت داننده ای سرفراز  
 مرا بد گمان در حق خود مکن  
 نخواهد بجاه تو اندر فرزند  
 که دزدی بسامانتر از غیبتست  
 شگفت آمد این داستانم بگوش  
 که در غیبتش مرتبت می نهی؟  
 ببازوی مردی شکم پر کنند  
 که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

### حکایت



مرا در نظامیه ادرار بود  
 مر استاد را گفتم ای پر خرد  
 چو من داد معنی دهم در حدیث  
 شنید این سخن پیشوای ادب

شب و روز تلقین و تکرار بود  
 فلان یار بر من حسد می برد  
 بر آید بهم اندرون خبیث<sup>۴</sup>  
 بتندی بر آشفتم و گفتم ای عجب

- ۱- در معنی از نسخ از اینجا تا اول حکایت (مرا در نظامیه) نیست مگر این دو بیت؛  
 گرفتم که دزدان تهور کنند  
 ز غیبت چه می خواهد آن ساده مرد؛
- ۲- در نیک نسخه چنین است:  
 که فعل فلان را نباید بیان
- ۳- گفتمی.
- ۴- این بیت در بیشتر نسخه ها نیست.

حسودی پسندت نیامد ز دوست  
گر او راه دوزخ گرفت از خسی  
چه معلوم کردت<sup>۱</sup> که غیبت نکوست ؟  
ازین راه دیگر تو در وی رسی

### حکایت

—>>>❁<<<—

کسی گفت حجاج خسونخواره ایست  
نترسد همی ز آه و فریاد خلق  
جهان‌دیده پسر دیرینه زاد  
کز او داد مظلوم مسکین او  
تو دست از وی و روزگارش بدار  
نه بیداد ازو بهره‌مند آمدم  
بدوزخ برد مدبری را گناه  
دگر کس بغیبت پیش می‌دود  
دلش همچو سنگ سیه‌پاره ایست  
خدایا تو بوستان ازو داد خلق  
جوان را یکی پند پیرانه داد  
بخوانند و از دیگران کین او  
که خود زبردستش کند روزگار  
نه نیز از تو غیبت پسند آمدم  
که پیمانہ پر کرد و دیوان سیاه  
مبادا که تنها بدوزخ رود

### حکایت

—>>>❁<<<—

شنیدم که از پارسایان یکی  
دگر پارسایان خلوت نشین  
بآخر نماند این حکایت نهفت  
مدر پرده بر یار شوریده حال  
بطیبت بخندید با<sup>۲</sup> کودکی  
بعییش<sup>۳</sup> فتانند در پوستین  
بصاحب‌نظر باز گفتند و گفت  
نه طبیعت حرامست و غیبت حلال؟

### حکایت

—>>>❁<<<—

بطفلی درم. رغبت روزه خاست  
ندانستمی چپ کدامست و راست

۱- ندانم که گفت. ۲- بر. ۳- بمیبت.

یکی عابد از پارسایان کوی  
 که بسم الله اول بسنت بگویی  
 پس آنکه دهن شوی و بینی سه بار  
 بسبابه دندان پیشین بمال<sup>۲</sup>  
 وز آن پس سه مشت آب بر روی زن  
 دگر دستها تا بمرفق بشوی  
 دگر مسح سر بعد از آن غسل پای  
 کس از من نداند درین شیوه به  
 شنید این سخن دهخدا ی قدیم  
 نه مسواک در روزه گفتی خطاست؟  
 دهن گو ز ناگفتنیها نخست

همی شستن آموختم دست و روی  
 دوم نیت آور سوم کف بشوی  
 مناخر بانگشت کوچک بخار  
 که نهیست در روزه بعد از زوال  
 ز رستنگه سوی سر تا ذقن  
 ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگویی  
 همینست و ختمش بنام خدای  
 نبینی که فرتوت شد پیر ده؟  
 بشورید و گفت ای خبیث رجیم<sup>۳</sup>  
 بنی آدم مرده خوردن رواست؟  
 بشوی، آنکه<sup>۴</sup> از خوردنیها بشست<sup>۵</sup>

\* \* \*

کسی را که نام آمد اندر میان  
 چو همواره گویی که مردم خرنند  
 چنان گوی سیرت بکوی اندرم  
 و گر شرمت از دیده ناظرست  
 نیاید همی شرمت از خویشتن

بنیکوترین نام و نعتش بخوان  
 مبرزن که نامت چو مردم برند  
 که گفتن توانی بروی اندرم  
 نه ای بی بصر، غیب دان حاضرست؟  
 کزو فارغ و شرم داری<sup>۶</sup> ز من

۱- بمسواک. ۲- ممال. ۳- در بعضی از نسخه‌ها بجای این بیت مطلب در دو بیت و چنین است،  
 فرستاد پینامش اندر نهفت  
 نخست آنچه گوئی بمردم بکن  
 ۴- ای که.  
 ۵- دهن گو ز ناگفتنیها بشوی  
 ۶- که حق حاضر و شرمت آید.

## حکایت

—&gt;&gt;&gt;◀◀◀—

طریقت شناسان ثابت قدم  
 یکی ز آن میان غیبت آغاز کرد  
 کسی گفتش ای یار شوریده رنگ  
 بگفت از پس چار دیوار خویش  
 چنین گفت درویش صادق نفس  
 که کافر ز پیکارش ایمن نشست  
 چه خوش گفت دیوانه مرغزی  
 من ار نام مردم بزشتی برم  
 که دانند پروردگان<sup>۲</sup> خرد  
 رفیقی که غائب شد ای نیکنام  
 یکی آنکه مالش بیاطل خوردند  
 هر آنکو برد نام مردم بهار  
 که اندر قفای تو گوید همان  
 کسی پیش من در جهان عاقلست  
 بخلوت نشستند چندی بهم  
 در ذکر<sup>۱</sup> بیچاره‌ای باز کرد  
 تو هر گز غزا کرده‌ای در فرنگ؟  
 همه عمر نهاده‌ام پای پیش  
 ندیدم چنین بخت برگشته کس  
 مسلمان ز جور زبانش نرست  
 حدیثی کز آن لب بدنندان گزی  
 نگویم بجز غیبت مادرم  
 که طاعت همان به که مادر برد  
 دو چیزست ازو بر رفیقان حرام  
 دوم آنکه نامش بزشتی<sup>۳</sup> برند  
 تو چشم نکوگویی از وی<sup>۴</sup> مدار  
 که پیش تو گفت از پس مردمان<sup>۵</sup>  
 که مشغول خود وز جهان غافلست

\*\*\*

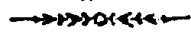
سه کس را شنیدم که غیبت رواست  
 یکی پادشاهی ملامت پسند  
 حلالست<sup>۶</sup> ازو نقل کردن خبر  
 دوم پرده بر بی‌حیایی متن  
 ز حوضش مدار ای برادر نگاه  
 وزین در گذشته چهارم - طاعت  
 کزو بردل خلق بینی گزند  
 مگر خلق باشند ازو بر حذر  
 که خود می‌درد پرده خویشتن  
 که او<sup>۷</sup> می‌درافتد بگردن بجاه

۱- خبث. ۲- مردان صاحب. ۳- بغیبت. ۴- تو خیر خود ازری توقع. ۵- دیگران.  
 ۶- مباح است. ۷- خود.



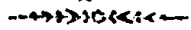
سوم کژ<sup>۱</sup> ترازوی ناراست خوی      ز فعل بدش هر چه دانی بگویی

### حکایت



شنیدم که دزدی در آمد ز دشت      بدروازه سیستان بر گذشت<sup>۲</sup>  
 بدزدید بقال ازو نیمدانگ      بر آورد دزد سیهکار بانگ  
 خدایا تو شبرو با آتش مسوز      که ره میزند سیستانی بروز<sup>۳</sup>

### حکایت



یکی گفت با صوفیی در صفا      ندانی فلانت چه گفت از قفا؟  
 بگفتا خموش ای برادر بخت<sup>۴</sup>      ندانسته بهتر که دشمن چه گفت؟  
 کسانی که پیغام دشمن برند      ز دشمن همانا که دشمن ترند  
 کسی قول دشمن نیارد بدوست      جز آنکس که در دشمنی یار اوست  
 نیارست دشمن جفا گفتنم      چنان کز شنیدن بلرزد تنم  
 تو دشمن تری کوری بر دهان      که دشمن چنین گفت اندر نهان  
 سخن چنین کند تازه جنگ قدیم      بخشم آورد نیکمرد سلیم  
 ز آن دشمنشین با توانی گریز      که مرفتنه خفته را گفت خیز

۱- کژ: کج. ۲- در بعضی از نسخه‌ها این بیت نیز هست:

چو چیزی خرید از بقال کسوی  
 در دوشی از نسخه‌های متأخر.

۳- بقال آن کسوه، چیزی، خرید  
 ۴- در بعضی از نسخه‌های چاپی افزوده‌اند:

شب هستم از فعل خود خوفناک  
 در این نسخه قدیمی این بیت بی تناسبی درآید چنانچه هست:

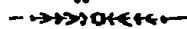
ز خود و زخفتان نکشتم سیر  
 چه نیکه از آن دهم مسرد دلیر





سیه چال و مرد اندرو بسته پای      به از فتنه از جای بردن بجای  
 میان دوتن<sup>۱</sup> جنگ چون آتشست      سخن چین بدبخت همزم کشست

### حکایت



فریدون وزیری پسندیده داشت      که روشن دل و دور بین دیده داشت  
 رضای حق اول نگه داشتی      دگر پاس فرمان شه داشتی  
 نهد عامل سفله بر خلق رنج      که تدبیر ملکست و توفیر گنج  
 اگر جانب حق نداری نگاه      گزندت رساند هم از پادشاه  
 یکی رفت پیش ملک بامداد      که هر روزت آسایش و کام باد  
 غرض مشنو از من نصیحت پذیر      ترا در نهان دشمنست این وزیر  
 کس از خاص لشکر نماندست و عام      که سیم و زر از وی ندارد بوام<sup>۲</sup>  
 بشرطی که چون شاه گردنفر از      بمیرد، دهند آن زر و سیم باز  
 نخواهد ترا زنده این خودپرست      مبادا که نقدش نیاید بدست  
 یکی سوی دستور دولت پناه      بچشم سیاست نگه کرد شاه  
 که در صورت دوستان پیش من      بخاطر چرایی بداندیش من؟  
 زمین پیش تختش ببوسید و گفت      شاید چو پرسیدی اکنون نهفت  
 چنین خواهم ای نامور پادشاه      که باشند خلقت همه نیکخواه<sup>۳</sup>  
 چو مرگت بود وعده سیم من      بقا بیش خواهندت از بیم من  
 نخواهی که مردم بصدق و نیاز      سرت سبز خواهند و عمرت دراز؟  
 غنیمت شمارند مردان دعا      که جوشن بود پیش تیر بلا  
 پسندید ازو شهریار آنچه گفت      گل رویش از تازگی برشکفت  
 ز قدر و مکانی که دستور داشت      مکانش بیفزود و قدرش فراشت

۱- کس. ۲- ندارند و ا. ۳- که باشد چو من عاملت نیکخواه.



بداندیش را زجر و تأدیب کرد  
 ندیدم ز غماز سرگشته‌تر  
 ز نادانی و تیره رای که اوست  
 کنند این و آن خوش دگر باره دل  
 میان دو کس آتش افروختن  
 چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید  
 بگوی آنچه دانی سخن سودمند  
 که فردا پشیمان بر آرد خروش

پشیمانی از گفته خویش خورد<sup>۱</sup>  
 نگون طالع و بخت برگشته‌تر  
 خلاف افکند در میان دو دوست  
 وی اندر میان کور بخت و خجل  
 نه عقلست و خود در میان سوختن  
 که او از دو عالم<sup>۲</sup> زبان در کشید  
 و گر هیچکس را نیاید پسند  
 که آوخ چرا حق نکردم بگوش؟

\*\*\*

زن خوب فرمانبر پارسا  
 برو پنج نوبت بزن بر درت  
 همه روز اگر غم خوری غم مدار  
 کرا خانه آباد و همخوابه دوست  
 چو مستور باشد زن و خوبروی<sup>۳</sup>  
 کسی بر گرفت از جهان کام دل  
 اگر پارسا باشد و خوش سخن  
 زن خوش منش دل نشانتر<sup>۴</sup> که خوب  
 ببرد از پریچهره زشتخوی  
 چو حلوا خورد سر که از دست شوی  
 دلارام باشد زن نیکخواه  
 چو طوطی کلاغش بود هممنفس  
 سر اندر جهان نه باوارگی

کند مرد درویش را پادشا  
 چو یاری موافق بود در برت  
 چو شب غمگسارت بود در کنار  
 خدا را برحمت نظر سوی اوست  
 بیدار او در بهشتست شوی  
 که یکدل بود با وی آرام دل  
 نگه در نکویی و زشتی مکن  
 که آمیزگاری بپوشد عیوب  
 زن دیو سیمای خوش طبع گوی  
 نه حلوا خورد سر که اندوده روی  
 ولیکن<sup>۵</sup> زن بد خدایا پناه  
 غنیمت شمارد خلاص از قفس  
 و گر نه بنه دل بیچارگی

۱- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۲- ازهر که. ۳- زن خوبروی. ۴- دلستانتر.  
 ۵- ولیک از

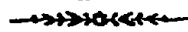
تهی پای رفتن به از کفش تنگ  
 بزندان قاضی گرفتار به  
 سفر عید باشد بر آن کدخدای  
 در خرمی بر سرایی ببند  
 چو زن راه بازار گیرد بزَن  
 اگر زن ندارد سوی مرد گوش  
 زنی را که جهلست و ناراستی  
 چو در کیله جو امانت شکست  
 بر آن بنده حق نیکویی خواستست  
 چو در روی بیگانه خندید زن  
 زن شوخ چون دست در قلیه کرد  
 ز بیگانگان چشم زن کور باد  
 چو بینی که زن پای بر جای نیست  
 گریز از کفش در دهان نهنگ  
 پوشانش از چشم بیگانه روی  
 زن خوب خوش طبع رنجست و بار  
 چه نغز آمد این يك سخن زان دوتن  
 یکی گفت کس را زن بد مباد  
 زن نوکن ای دوست هر نوبهار  
 کسی را که بینی گرفتار زن  
 تو هم جور بینی و بارش کشی

بسای سفر به که در خانه جنگ  
 که در خانه دیدن<sup>۱</sup> بر ابرو گره  
 که بانوی زشتش بود در سرای  
 که بانگ زن از وی بر آید بلند  
 و گرنه تو در خانه بنشین چو زن  
 سراویل کحلش در مرد پوش  
 بلا بر سر خود نه زن خواستی  
 از انبار گندم فرو شوی دست  
 که با او دل و دست زن راستست  
 دگر مرد گو لاف مردی مزین  
 برو گو بنه پنجه بر روی مرد  
 چو بیرون شد از خانه در گور باد  
 ثبات از خردمندی و رای نیست  
 که مردن به از زندگانی به ننگ  
 و گرنشود چه زن آنگه چه شوی  
 رها کن زن زشت ناسازگار  
 که بودند سر گشته از دست زن  
 دگر گفت زن در جهان خود مباد  
 که تقویم پاری نیاید بکار<sup>۲</sup>  
 مکن سعدیا طعنه بر وی مزین  
 اگر يك سحر در کنارش کشی

۱- بینی. ۲- در بعضی از نسخه‌های چاپی افزوده‌اند،

زنان شوخ و فرمانده و سرکشند ولیکن شنیدم که در برخوردند

### حکایت



جوانی ز ناسازگاری جفت  
گران باری از دست این خصم چیر  
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل  
بشب سنگ بالای ای خانه سوز  
چو از گلبنی دیده باشی خوشی  
درختی که پیوسته بارش خوری  
بر پیرمردی بنالید و گفت  
چنان می برم کاسیا سنگ زیر  
کس از صبر کردن نگردهد خجل  
چرا سنگ زیرین نباشی بروز  
روا باشد از بار خارش کشی  
تحمل کن آنکه که خارش خوری

\*\*\*

پسر چون زده بر گذشتش سنین  
بر پنبه آتش نشاید فروخت  
چو خواهی که نامت بماند بجای  
چو فرهنگ و رایش<sup>۱</sup> نباشد بسی  
بسا روزگارا که سختی برد  
خردمند و پرهیزگارش بر آر  
بخردی درش زجر و تعلیم کن  
نوآموز را ذکر و تحسین و زه  
بیاموز پرورده<sup>۲</sup> را دسترنج  
مکن تکیه بر دستگاهی که هست  
پایان رسد کیسه سیم و زر  
چه دانی<sup>۳</sup> که گردیدن روزگار  
چو بر پیشه ای باشدش دسترس  
ز نامحرمان گو فراتر نشین  
که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت  
پسر را خردمندی آموز و رای  
بمیری و از تو نماند کسی  
پسر چون پدر نازکش پرورد  
گوش دوست داری بنازش مدار  
بنیک و بدش وعده و بیم کن  
ز تو بیخ و تهدید استاد به  
و گردست داری چوقارون بگنج  
که باشد که نعمت نماند بدست  
نگردد تهی کیسه پیشه ور  
بغربت بگرداندش<sup>۴</sup> در دیار  
کجا دست حاجت برد پیش کس؟

۱- که گر عقل و طبعش. ۲- فرزند. ۳- داند. ۴- مطابق است با همه نسخه ها ولی ظاهراً «نگرداندش» مناسب تر است.



ندانی که سعدی مراد<sup>۱</sup> از چه یافت  
 بخردی بخورد از بزرگان قفا  
 هر آنکس که گردن بفرمان نهد  
 هر آن طفل کو جور آموزگار  
 پسر را نکودار و راحت رسان  
 هر آنکس که فرزند را غم نخورد  
 نگهدار از آمیزگار<sup>۲</sup> بدش  
 نه هامون نوشت و نه دریا شکافت؟  
 خدا دادش اندر بزرگی صفا  
 بسی بر نیاید که فرمان دهد  
 نبیند جفا بیند از روزگار  
 که چشمش نماند بدست کسان  
 دگر کس غمش خورد و بدنام کرد  
 که بدبخت و بی‌ره کند چون خوش

### حکایت



شبی دعوتی بود در کوی من  
 چو آواز مطرب<sup>۳</sup> درآمد ز کوی  
 پریچهره‌ای<sup>۵</sup> بود محبوب من  
 چرا با رفیقان<sup>۶</sup> نیایی بجمع  
 شنیدم سهی قامت سیمتن  
 محاسن چو مردان ندارم<sup>۸</sup> بدست  
 سیه نامه‌تر زان مخنث خواه  
 از آن بی‌حمیت ببايد گریخت  
 پسر کو میان قلندر نشست  
 دریش مخور بر هلاك و تلف  
 ز هر جنس مردم درو انجمن  
 بگردون شد از عاشقان<sup>۴</sup> های وهوی  
 بدو گفتم ای لعبت خوب من  
 که روشن کنی بزم ما را<sup>۷</sup> چو شمع  
 که می‌رفت و می‌گفت با خویشان  
 نه مردی بود پیش مردان<sup>۹</sup> نشست  
 که پیش از خطش روی گردد سیاه  
 که نامردیش آب مردان بریخت  
 پدر گو ز خیرش فروشوی دست  
 که پیش از پدر مرده به ناخلف

\* \* \*

خرابت کند شاهد خانه کن برو خانه آباد گردان بزن

۱- محل. ۲- آموزگار. ۳- بریط. ۴- عارفان، زیاران بر آمد همی. ۵- بری پیکری.  
 ۶- جوانان. ۷- مجلس ما. ۸- نداری. ۹- مرد.

نشاید هوس باختن با گلی  
 چو خود را بهر مجلسی شمع کرد  
 زن خوب خوشخوی آراسته  
 درو دم چو غنچه دمی از وفا  
 نه چون کودك پیچ بر پیچ سنگ  
 مبین دلفریش چو حور بهشت  
 گرش پای بوسی نداردت پاس  
 سر از مغز و دست از دم کن تهی  
 مکن بد بفرزند مردم نگاه  
 که هر بامدادش بود بلبلی  
 تو دیگر چو پروانه گردش مگرد  
 چه ماند بنادان<sup>۱</sup> نوخاسته؟  
 که از خنده افتد چو گل در قفا  
 که چون مقل نتوان شکستن بسنگ  
 کز آن روی دیگر چو غولست زشت  
 ورش خاک باشی نداند سپاس  
 چو خاطر بفرزند مردم نهی<sup>۲</sup>  
 که فرزند خویشت بر آید تباه

## حکایت

—&gt;&gt;&gt;❁&lt;&lt;&lt;—

در این شهر باری بسمع رسید  
 شبانگه مگر دست بردش بسیب  
 پریچهره هر چه او فتادش بدست  
 نه هر جا که بینی خطی دلفریب  
 گوا کرد بر خود خدای و رسول  
 رحیل آمدش هم در آن هفته پیش  
 چو بیرون شد از کازرون يك دومیل  
 پرسید کاین قله را نام چیست؟  
 چنین گفتش از کاروان همدمی  
 که بازار گانی غلامی خرید  
 که سیمین زنج بود و خاطر فریب<sup>۳</sup>  
 یکی<sup>۴</sup> در سر و مغز خواجه شکست<sup>۵</sup>  
 توانی طمع کردنش در کتیب  
 که دیگر نگردم بگرد فضول  
 دل افکار و سربسته و روی ریش  
 پیش آمدش سنگلاخی مهیل  
 که بسیار بیند عجب هر که زیست  
 مگر تنگ ترکان ندانی همی<sup>۶</sup>

۱- در يك نسخه قدیمی «اخلاق» نوشته شده و ممکن است «اجلاف» باشد. ۲- دهی. ۳- ببرد  
 کشیدش بنام و عتیب. ۴- هم، سبک، بکین. ۵- ز رخت و او انیش در سر شکست.  
 ۶- کسی گفتش این راه را وین مقام بجز تنگ ترکان ندانیم نام

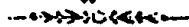


تو گفتمی که دیدار دشمن بدید <sup>۱</sup>	برنجید چون تنگ ترکان شنید
که دیگرمران خر <sup>۲</sup> بینداز رخت <sup>۳</sup>	سپهرا یکی بانگ برداشت سخت
اگر من دگر تنگ ترکان روم	نه عقلست و نه معرفت يك جوم
و گر عاشقی <sup>۴</sup> لت خور و سر بیند	در شهوت نفس کافر بیند
بهبیت بر آرش کزو بر خوری	چو مر بندهای را همی پروری
دماغ خداوندگاری پسزد	و گر سیدش لب بدنندان گزد
بود بنده نازنین مشت زن	غلام آبکش باید و خشتزن

\*\*\*

که ما پاکبازیم و صاحب نظر	گروهی نشینند با خوش پسر
که بر سفره حسرت خورد روزه دار	ز من پرس فرسوده روزگار
که قفلست بر تنگ خرما و بند	از آن تخم خرما خورد گوسفند
که از کنجدش ریسمان کوتهست	سر گاو عصار از آن در که است

### حکایت



بگردیدش از شورش عشق حال	یکی صورتی دید صاحب جمال
که شبم بر <sup>۵</sup> اردیبهشتی ورق	بر انداخت بیچاره چندان عرق
پرسید کاین را چه افتاد کار؟	گذر کرد بقراط بر وی سوار
که هرگز خطایی زدستش نخاست	کسی گفتش این عابدی پارساست
ز صحبت گریزان، ز مردم ستوه	رود روز و شب در بیابان و کوه

۱- در بعضی از نسخ این بیت نیست. ۲- که دیگرچه رانی.

۳- سپه را بفرمود کای نیکبخت هم اینجا که هستی بینداز رخت

۴- و گر کاره (؟)

۵- تمام نسخه‌ها «بر آرد بهشتی» است، مگر يك نسخه که «بر اردیبهشتی» است و چون مناسب‌تر بود اختیار کردیم.



ربودست خاطر فریبی دلش  
 چو آید ز خلقش ملامت بگوش  
 مگوی ار بنالم که معذور نیست  
 نه این نقش دل می رباید ز دست  
 شنید این سخن مرد کار آزمای  
 بگفت ار چه صیت نکویی رود  
 نگارنده را خود همین نقش بود  
 چرا طفل یکروزه هوشش نبرد؟  
 محقق همان بیند اندر ابل  
 نقابست هر سطر من زین کتیب  
 معانیست در زیر حرف سیاه  
 در اوراق<sup>۱</sup> سعدی نگنجد ملال  
 مرا کاین سخنهاست مجلس فروز  
 برنجم ز خصمان اگر بر طپند

\* \* \*

اگر در جهان از جهان رسته ایست  
 کس از دست جور زبانها نرست  
 اگر بر پری چون ملک ز آسمان  
 بکوشش توان دجله را پیش بست  
 فراهم نشینند تردامنان  
 تو روی از پرستیدن حق مپیچ  
 چو راضی شد از بنده یزدان پاک  
 در از خلق بر خویشتن بسته ایست  
 اگر خودنمایست و گر حق پرست  
 بدامن در آویزدت بدگمان  
 نشاید زبان بدانندیش بست  
 که این زهد خشکست و آن دام نان  
 بهل تا نگیرند خلقت بهیچ  
 گر اینها نگردند راضی چه باک؟



بداندیش خلق از حق آگاه نیست  
از آن ره بجایی نیاورده‌اند  
دو کس بر حدیثی گمارند گوش  
یکی پند گیرد دگر ناپسند  
فرومانده در کنج تاریک جای  
مپندار اگر شیر و گور روبهی  
اگر کنج خلوت گزیند کسی  
مذمت کنندش که زرقست و ریو  
و گور خنده رویست و آمزگار  
غنی را بغیبت بکارند<sup>۱</sup> پوست  
و گور بینوایی بگرید بسوز  
و گور کامرانی در آبد ز پای  
که تا چند ازین جاه و گردنکشی؟  
و گور تنگدستی تنگ مسایه‌ای  
بخایندش از کینه دندان بزهر  
چو بینند کاری بدست درست  
و گور دست همت نداری بکار<sup>۲</sup>  
اگر ناطقی طبل پریاوه‌ای  
تحمل کنان را نخوانند مرد  
و گور در سرش هول و مردانگیست  
تعنت کنندش گر اندک خوریست

ز غوغای<sup>۱</sup> خلقش بحق راه نیست  
که اول قدم پی غلط کرده‌اند  
از این تا بدان، زاهرمن تا سروش  
نپردازد از حرف‌گیری بپند  
چه دریابد از جام گیتی نمای؟  
کز اینان بمردی و سیرت رهی  
کسکه پروای صحبت نساورد بسی  
ز مردم چنان می‌گردد که دیو  
عقیفش ندانند و پرهیزگار  
که فرعون اگر هست در عالم اوست  
نگون بخت خوانندش و نیره روز<sup>۲</sup>  
غنیمت شمارند و فضل خدای  
خوشی را بود در قفا ناخوشی  
سعادت بلندش کند پایه‌ای  
که دون پرورست این فرزمایه دهر  
حریصت شمارند و دنیاپرست  
گدا پیشه خوانندت و پخته خوار  
و گور خامشی نشی گرماوه‌ای  
که بیچاره از بیم سر بسر نکرد  
گریزند ازو، کاین چه دیوانگیست؟  
که مالش مگر روزی دیگر است؟

۱- اشغال. ۲- بدرند. ۳- در یکی از نسخه‌ها بیت چنین است:

و گور مرد درویش در سختی است بگویند از ادبار و بدبختی است

۴- بداری ز کار.



و گر نغز و پاکیزه باشد خورش  
و گر بی تکلف زید مالدار  
زبان در نهندش بایدا چو تیغ  
و گر کاخ و ایوان منقش کند  
بجان آید از دست طعنه<sup>۱</sup> زنان  
اگر پارسایی سیاحت نکرد  
که نارفته بیرون ز آغوش زن  
جهان‌دیده را هم بدرند پوست  
گرش حظ از اقبال بودی و بهر  
عزب را نکوهش کند خرده بین  
و گر زن کند گوید از دست دل  
نه از جور مردم رهد زشتروی  
غلامی بمصر اندرم بنده بود  
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش  
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت  
گرت بر کند خشم روزی ز جای  
و گر بردباری کنی از کسی  
سخنی را باندرز گویند بس  
و گر قانع و خویشان دار گشت  
که همچون پدر خواهد این سفله مرد  
که یارد بکنج سلامت نشست  
خدا را که مانند و انباز و جفت

شکم بنده خوانند و تن پرورش  
که زینت بر اهل تمیزست عار  
که بدبخت زر دارد از خود دریغ  
تن خویش را کسوتی خوش کند  
که خود را بیاراست همچون زنان  
سفر کرد گانش نخوانند مرد  
کدامش هنر باشد و رای و فن؟  
که سر گشته بخت بر گشته اوست  
زمانه نراندی ز شهرش بشهر  
که می لرزد<sup>۲</sup> از خفت و خیزش زمین  
بگردن در افتاد چون خربگل  
نه شاهد ز نامردم زشتگوی  
که چشم از حیا در بر افکنده بود  
ندارد، بمالش بتعلیم گوش  
هم او گفت مسکین بجورش بکشت<sup>۳</sup>  
سر آسیمه خوانندت و تیره رای  
بگویند غیرت ندارد بسی  
که فردا دو دستت بود پیش و پس  
بتشنیع خلقی گرفتار گشت  
که نعمت رها کرد و حسرت ببرد  
که پیغمبر از خبیث دشمن<sup>۴</sup> نرست؟  
ندارد، شنیدی که ترسا چه گفت؟

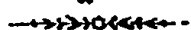
۱- از طعنه هروی. ۲- می رنجد. ۳- این بیت و دو بیت قبل در بعضی از نسخه‌ها نیست.

۴- مردم، ایشان.



رهایی نیابد کس از دست کس گرفتار را چاره صبرست و بس

### حکایت



جوانی هنرمند فرزانه بود  
نکو نام و صاحب‌دل و حق پرست  
قوی در بلاغات و در نحو چست  
یکی را بگفتم ز صاحب‌دلان  
بر آمد ز سودای من سرخ روی  
تو دروی همان عیب‌دیدی که هست  
یقین بشنو از من که روز یقین  
یکی را که فضلست و فرهنگ‌آورای  
بیک خورده میسند بر وی جفا  
بود خار و گل با هم ای هوشمند  
کرا زشت‌خویی بود در سرشت  
صفایی بدست آورای خیره روی  
طریقی طلب کز عقوبت رهی  
منه عیب خلق ای فرومایه پیش  
چرا دامن آلوده را حد زخم  
نشاید که بر کس درشتی کنی  
چو بد ناپسند آیدت خود مکن  
من از حق شناسم و گر خود نمای

که در وعظ چالاک و مردانه بود  
خط عارضش خوشتر از خط دست  
ولی حرف ابجد نگفتی درست  
که دندان پیشین ندارد فلان  
کزین جنس بیهوده دیگر مگوی  
ز چندان هنر چشم عقاب نیست  
نبینند بند مردم نیسند بیه  
گرش پای عصمت باخوردن سبب  
بزرگان چه گفتند؟ نیک ما عهد  
چه در بند خاری؟ تو گل دسته بند  
نبیند ز طاوس جز پای زشت  
که نمایند آینه تیره روی  
نه حرفی که انگشت بر وی نهی  
که چشمت فرو دوزد از عیب خویش  
چو در خود شناسم که تر دامنم؟  
چو زرد را بتأویل پشتی کنی  
پس آنگه بهسایه گسو بد مکن  
برون با تو دارم درون با خدای

۱- در بعضی از نسخه‌های چاپی این بیت هم هست؛

مگر لکنتی بودش اندر زبان

که تحقیق معجم نکردی بیان

۲- چشم عیب نیست؛ ۳- علمست و تدبیر.



چو ظاهر بعفت بیاراستم  
 اگر سیرتم خوب و گر منکرست  
 تو خاموش اگر من بهم یابدم  
 کسی را بکردار بدکن عذاب  
 نکوکاری از مردم نیکرایی  
 تو نیز ای عجب<sup>۳</sup> هر کرا یک هنر  
 نه یک عیب او را بر انگشت پیچ  
 چو دشمن<sup>۴</sup> که در شعر سعدی نگاه  
 ندارد بصد نکته نغز گوش  
 جز این علتش نیست کان بد پسند  
 نه مر<sup>۶</sup> خلاق را صنع باری سرشت<sup>۷</sup>  
 نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست

تصرف مکن در کژ و راستم<sup>۱</sup>  
 خدایم بسر از تو داناترست  
 که جمال سود و زیان خودم  
 که چشم از تو دارد بنیکی ثواب<sup>۲</sup>  
 یکی را به ده می نویسد خدای  
 بینی، زده عیش اندر گذر  
 جهانی فضیلت بر آور بهیچ  
 بنفرت کند زاندر<sup>۵</sup> تباه  
 چو زحفی ببیند بر آرد خروش  
 حسد دیده نیک بینش بکند  
 سیاه و سپید آمد و خوب وزشت  
 بخور پسته مغز و بیند از پوست

۱- کم و کاستم.

۲- نه چشم از تو دارم بنیکی ثواب که بینم بجرم از تو چندین عذاب؟

۳- ای پسر. ۴- مودی. ۵- واندرون. ۶- هر. ۷- خداوند عالم که آدم سرشت.

## باب هشتم

### در شکر بر عافیت

نفس می نیارم زد از شکر دوست  
عطائست هر موی ازو بر تنم  
ستایش خداوند بخشنده را  
کرا قوت وصف احسان اوست؟  
بدیعی که شخص آفریند ز گل  
ز پشت پدر تا پایان شیب  
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک  
پیای بیفشان از آینه گرد  
نه در ابتدا بودی آب منی  
چوروزی بسعی آوری سوی خویش  
چرا حق نمی بینی ای خودپرست  
چو آید بکوشیدنت خیر پیش

که شکری ندانم که در خورد اوست  
چگونه بهر موی شگری کنم؟  
که موجود کرد از عدم بنده را  
که اوصاف مستغرق شیان اوست  
روان و خرد بخشد و هوش و دل  
نگر تا چه تشریف دادت ز غیب  
که ننگست<sup>۱</sup> ناپاک رفتن بخاک  
که مصقل نگیرد<sup>۲</sup> چوزنگار خورد  
اگر مردی از سر بدر کن منی  
مکن تکیه برزور<sup>۳</sup> بازوی خویش  
که بازو بگردش در آورد و دست  
بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

۱- غیب است. ۲- صیقل نکردد. ۳- زور و.



بسر پنجگی کس نبردست گوی  
 تو قائم بخود نیستی يك قدم  
 نه طفل دهان<sup>۱</sup> بسته بودی زلاف  
 چونافش<sup>۲</sup> بریدند و روزی گسست  
 غریبی که رنج آردش دهر پیش  
 پس او درشکم پرورش یافته است  
 دوپستان که امروز دلخواه اوست<sup>۳</sup>  
 کنار و بر مادر دلپذیر  
 درختیست بالای جان پرورش  
 نه رگهای پستان درون دلست؟  
 بخونش فرو برده دندان چو نیش  
 چو بازو قوی کرد و دندان ستمبر  
 چنان صبرش از شیر خامش کند  
 تو نیز ای که<sup>۴</sup> در توبه‌ای طفل راه  
 سپاس خداوند توفیق گوی  
 ز غیبت مدد می‌رسد دم بدم  
 همی روزی آمد بجوفش<sup>۲</sup> زناف  
 بیستان مادر در آویخت دست  
 بدارو دهند آبش از شهر خویش  
 ز انبوب<sup>۴</sup> معده خورش یافته است  
 دو چشمه هم از پرورشگاه اوست<sup>۵</sup>  
 بهشتست و پستان در او جوی شیر  
 ولد میوه نازنین در برش  
 پس از بنگری شیر خون دلست  
 سرشته درو مهر خونخوار خویش  
 براندایدش دایه پستان بصبر  
 که پستان شیرین<sup>۶</sup> فرامش کند  
 بصبرت فراموش گردد گناه

### حکایت



جوانی سر از رای مادر بتافت  
 چو بیچاره شد پیشش آورد مهد  
 نه گریان و درمانده بودی و خرد  
 نه در مهد نیروی حالت نبود  
 تو آنی که از<sup>۹</sup> يك مگس رنجه‌ای  
 دل دردمندش باذر<sup>۸</sup> بتافت  
 که ای سست مهر فراموش عهد  
 که شبها ز دست تو خوابم نبرد  
 مگس رانیدن از خودمجالت نبود  
 که امروز سالار و سرپنجه‌ای

۱- زبان. ۲- بشخصت. بجوفت. ۳- ناف. ۴- بیشتر نسخه‌های قدیمی، آشوب. انبان.  
 ۵- تست. ۶- پستان و شیرش. ۷- تو آنی که. ۸- بر آذر. چو آذر. ۹- کز آن.



بحالی شوی باز در قعر گور  
دگر دیده چون بر فروزد چراغ  
چو پوشیده چشمی ببینی که راه  
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای  
معلم نیاموختت فهم<sup>۱</sup> و رای  
گرت منع کردی<sup>۲</sup> دل حق نبوش  
که نتوانی از خویشتن دفع مور  
چو کرم لحد خورد پیه دماغ؟  
ندانند همی وقت رفتن ز چاه  
و گر نه تو هم چشم پوشیده‌ای  
سرشت این صفت در نهادت خدای  
حقت عین باطل نبودی<sup>۳</sup> بگوش

\*\*\*

ببین تا يك انگشت از چند بند  
پس آشفته‌گی باشد و ابلهی  
تأمل کن از بهر رفتار مرد  
که بی گردش کعب و زانو و پای  
از آن سجده بر آدمی سخت نیست  
دو صد مهره بر یکدگر ساختست  
رگت بر تنست<sup>۴</sup> ای پسندیده خوی  
بصر در سر و رای و فکر و تمیز  
بهایم برو اندر افتاده خوار  
نگون کرده ایشان سر از بهر خور  
نزید ترا با چنین سروری  
بانعام خود دانه دادت نه گاه  
ولیکن بدین صورت دلپذیر  
ره راست باید نه بالای راست  
ترا آنکه چشم و دهان دادو گوش  
بصنع الهی بهم<sup>۴</sup> در<sup>۴</sup> فکند  
که انگشت بر حرف صنعش نهی  
که چند استخوان پی زد و وصل کرد  
نشاید قدم بر گرفتن ز جای  
که در صلب او مهره يك لخت نیست  
که گل مهره‌ای چون تو پرداختست  
زمینی درو سیصد و شصت جوی  
جوارح بدل دل بدانش عزیز  
تو همچون الف بر قدمها سوار  
تو آری<sup>۶</sup> بعزت خورش پیش سر  
که سر جز بطاعت فرود آوری  
نکردت چو انعام سر در گیاه  
فریبا<sup>۷</sup> مشو سیرت خوب گیر  
که کافر هم از روی صورت چوماست  
اگر عاقلی در خلافش مکوش

۱- عقل. ۲- حق ندادی. ۳- نمودی. ۴- باقلیدس صنع در هم. ۵- رکان را ببین.  
۶- باری. ۷- فرفته.

گرفتم که دشمن بکوبی<sup>۱</sup> بسنگ  
مکن باری از جهل<sup>۲</sup> بادوست جنگ  
خردمند طبعان منت شناس  
بدوزند نعمت بمیخ سپاس

### حکایت

—>>>❁<<<—

ملك زاده‌ای ز اسب ادهم<sup>۳</sup> فتاد  
چو پیلش فرورفت گردن بتن  
پزشکان بماندند حیران درین  
سرش باز پیچید و رگ راست شد  
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه  
خردمند را سر فرو شد بشرم<sup>۴</sup>  
اگر دی نیبچیدی گردنش  
فرستاد تخمی بدست رهی  
ملك را یکی عطسه آمد ز دود  
بعذر از پی مرد بشتافتند  
مکن<sup>۵</sup> گردن از شکر منعم مپیچ  
که روز پسین سر بر آری بهیچ

\*\*\*

یکی گوش کودک بمالید سخت  
که ای بوالعجب رای بر گشته بخت<sup>۶</sup>  
ترا تیشه دادم که هیزم شکن  
نگفتم که دیوار مسجد بکن  
زبان آمد از بهر شکر و سپاس  
بغیبت نگرداندش حق شناس

۱- نکوبی. ۲- مجوی ای جفاپیشه. ۳- نبرد آزمایی ز ادهم. ۴- در بعضی از نسخه‌های متأخر این بیت نیز هست:

شنیدم که سعیش فراموش کرد  
۵- بعین عنایت نکردش. ۶- زشرم. ۷- تو هم.  
۸- شنیدم که پیری پسر را پنجم  
زبان از مراعات خاموش کرد  
ملامت همی کرد گای شوخ چشم



گذرگاه قرآن و پندست گوش  
دوچشم از پی صنع باری نکوست  
ببهتان و باطل شنودن مکوش  
ز عیب برادر فرو گیر و دوست

\*\*\*

شب از بهر آسایش تست و روز  
سپهر از برای تو فراش وار  
اگر باد و برفست و باران و میغ  
همه کارداران<sup>۱</sup> فرمانبرند  
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش  
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام  
عسل دادت از نحل و من از هوا  
همه نخلبندان بخایند دست  
خور و ماه و پروین برای تو اند  
زخارت گل آورد و از نافه مشک  
بدست خودت چشم و ابرو نگاهت  
توانا که او نازنین پرورد  
بجان گفت باید نفس بر نفس  
خدایا دلم خون شد و دیده ریش  
نگویم دد و دام و مور و سمک  
هنوزت سپاس اندکی گفته اند  
برو سعدیادست و دفتر بشوی

\*\*\*

۱- کلدانان.

۲- اگر تشنه آبی بسختی مجوی

۳- وصف. ۴- نه فرزند آدم که جوق ملک.

که سقای ابر آبت آرد بجوی

نداند کسی قدر روز خوشی  
 زمستان درویش در تنگسال  
 سلیمی که یکچند نسالان نخفت  
 چو مردانه روباشی و تیز پای  
 بپیر کهن بر ببخشد جوان  
 چه داند جیحونیان قدر آب؟  
 عرب را که در<sup>۲</sup> دجله باشد قعود  
 کسی قیمت تندرستی شناخت  
 ترا تیره شب کسی نماید دراز  
 براندیش از افسان و خیزان تب  
 بیانگ دهل خواجه بیدار گشت  
 مگر روزی افتد بسختی کشی  
 چه سهلست پیش خداوند مال  
 خداوند را شکر صحت<sup>۱</sup> نگفت  
 بشکرانه با کندپایان<sup>۲</sup> پای  
 توانا کند رحم بر ناتوان  
 ز واماندگان پرس در آفتاب  
 چه غم دارد از تشنگان زرود؟  
 که يك چند بیچاره در تب گذاخت  
 که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز؟  
 که رنجور داند درازی شب  
 چه داند شب پاسبان چون گذشت؟

### حکایت

—•••••—

شنیدم که طغرل شبی در خزان  
 ز باریدن برف و باران و سیل  
 دلش بر وی از رحمت آورد جوش  
 دمی منتظر باش بر طرف بام  
 درین بسود و باد صبا بر وزید  
 وشاقی پریچهره در خیل داشت  
 تماشای ترکش چنان خوش فتاد  
 قبا پوستینی گذشتش بگوش  
 مگر رنج سرما برو بس نبود

۱- نعمت. ۲- پویان. ۳- بر. ۴- نمود.

نگه کن چو سلطان بغفلت بخت  
مگر نیکبخت فراموش شد  
ترا شب بعیش و طرب می رود  
فرو برده سر کاروانی بدیگ  
بدار ای خداوند زورق بر آب  
توقف کنید ای جوانان چست  
تو خوش خفته در هودج کاروان  
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال  
ترا کوه پیکر هیون می برد  
بآرام دل خفتگان در بنه  
که چو بکزنش بامدادان چه گفت  
چو دستت در آغوش آغوش شد؟  
چه دانی که بر ما چه شب می رود؟  
چه از پا فرو رفتگانش<sup>۱</sup> بریگ؟  
که بیچارگان را گذشت از سر آب  
که در کاروانند پیران سست  
مهار شتر در کف ساروان  
ز ره باز پس ماندگان پرس حال  
پیاده چه دانی که خون می خورد؟  
چه داند حال کم<sup>۲</sup> گرسنه؟

## حکایت

—•••••—

یکی را عسس دست بر<sup>۳</sup> بسته بود  
بگوش آمدش در شب تیره رنگ  
شنید این سخن دزد مسکین<sup>۵</sup> و گفت  
برو شکر یزدان کن ای تنگدست  
مکن ناله از بینوایی بسی  
همه شب پریشان و دلخسته بود  
که شخصی همی نالد از دست تنگ<sup>۴</sup>  
ز بیچارگی چند نالی بخت<sup>۶</sup>  
که دستت عسس تنگ برهم<sup>۷</sup> نبست  
چوبینی ز خود بینواتر کسی

- ۱- ماندگانش. ۲- دل. شکم. ۳- پرستون.
- ۴- بگوش آمدش ناگهان از پی
- ۵- منلول.
- ۶- بخریدید دزد تبه رای و گفت
- ۷- پس.

که می نالد از تنگدستی کسی  
تو باری ز دوران چه نالی؟ بخت

## حکایت

—&gt;&gt;&gt;0&lt;&lt;&lt;—

برهنه تنی يك درم وام کرد      تن خویش را کسوتی خام کرد  
بنالید کای طالع بدلگام      بگرما بپختم در این زیر خام  
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش      یکی گفتش از چاه زندان خموش  
بجای آور ای خام شکر خدای      که چون ما نه‌ای خام بردست و پای

## حکایت

—&gt;&gt;&gt;0&lt;&lt;&lt;—

یکی کرد بر پارسایی گذر      بصورت جهود آمدش در نظر  
قفایی فرو کوفت بر گردنش      ببخشید درویش پیراهنش  
خجل گفت کاز من آمد خطاست      ببخشای بر من چه جای عطاست؟  
بشکرانه گفتا بسرا بیستم      که آنم که پنداشتی نیستم  
نکو سیرت بی تکلف برون      به از نیکنام خراب اندرون؟  
بنزدیک من شبرو راهزن      به از فاسق پارسا پیرهن؟

\*\*\*

ز ره بازپس مانده‌ای می گریست      که مسکین ترا من درین دشت کیست؟  
جهان‌دیده‌ای گفتش ای هوشیار      اگر مردی این يك سخن گوش دار؟  
برو شکر کن چون بخر بر نه‌ای      که آخر بنی آدمی<sup>۴</sup> خر نه‌ای

## حکایت

—&gt;&gt;&gt;0&lt;&lt;&lt;—

فقیهی بر افتاده مستی گذشت      بمستوری خویش مغرور گشت

۱- بر این بایستم. ۲- این دوبیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

۳- خری بارکش گفتش ای بی تمیز      ز جور فلک چند نالی تو نیز

۴- هزیر کسان.

ز نخوت برو التفاتی نکرد  
 برو شکر کن چون بنعمت دری  
 یکی را که در بند بینی میخند  
 نه آخر در امکان تقدیر هست  
 ترا آسمان خط بمسجد نوشت  
 ببند ای مسلمان بشکرانه دست  
 نه خود می رود هر که جوین اوست  
 نگر تا قضا از کجا سیر کرد

\*\*\*

سرشتست<sup>۳</sup> باری<sup>۴</sup> شفا در عسل  
 عسل خوش کند زندگانرا مزاج  
 رمق مانده ای را که جان از بدن  
 یکی گرز پولاد بر مغز<sup>۶</sup> خورد  
 ز پیش خطر تا توانی گریز  
 درون تا بود قابل شرب و اکل  
 خراب آنگه این خانه گردد تمام  
 مزاجت<sup>۷</sup> تر و خشک و گرمست و سرد  
 یکی زین چو برد دیگری یافت دست  
 اگر باد سرد نفس نگذرد  
 و گر دیگ معده نجوشد<sup>۸</sup> طعام  
 در اینان نبندد دل اهل شناخت  
 نه چندانکه زور آورد با اجل<sup>۵</sup>  
 ولی درد مردن ندارد علاج  
 بر آمد، چه سود انگبین در دهن؟  
 کسی گفت صندل بمالش بدرد  
 ولیکن مکن با قضا پنجه تیز  
 بدن تازه رویست و پاکیزه شکل  
 که با هم نسازند طبع و طعام  
 مرکب ازین چهار طبیعت مرد  
 ترازوی عدل طبیعت شکست  
 تف معده جان در خ-روش آورد  
 تن نازنین را شود کار خدام  
 که پیوسته با هم نخواهند ساخت

۱- نیک. ۲- دیگران. ۳- نهادست. ۴- یزدان. ۵- اگر خواجه را مانده باشد محل  
 و در بعضی از نسخه ها این بیت هم هست؛

همیدون هسی منفعت در نجات اگر خواجه را مانده باشد حیات  
 ۶- فرق. ۷- طبایع. ۸- بخوشد. در بعضی از نسخه های چاپی؛ چو در دیک معده نجوشد.



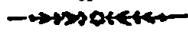
توانایی تن میدان از خورش  
 بحقش که گردیده بر تیغ و کارد  
 چو رویی بخدمت<sup>۱</sup> نهی بر زمین  
 گدایست تسبیح و ذکر و حضور  
 گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای  
 که لطف حقت می‌دهد پرورش  
 نهی، حق شکرش نخواهی گزارد  
 خدا را ثناگوی و خود را مبین  
 گدا را نباید که باشد غرور  
 نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای<sup>۲</sup>؟

\*\*\*

نخست او ارادت بدل در نهاد  
 گر از حق نه توفیق خیری رسد  
 زبانرا چه بینی<sup>۳</sup> که اقرار داد؟  
 در معرفت دیده آدمیست  
 کیت فهم بودی نشیب و فراز  
 سر آورد و دست از عدم در وجود  
 و گرنه کی از دست جود آمدی؟  
 بحکمت زبان داد و گوش آفرید  
 اگر نه زبان قصه برداشتی  
 و گر نیستی سعی جاسوس گوش  
 مرا لفظ شیرین خواننده داد  
 مدام این دو چون حاجبان بر درند  
 چه اندیشی از خود که فعلم نکوست؟  
 برد بوستانبان بایوان شاه  
 پس این بنده بر آستان سر نهاد  
 کی از بنده چیزی<sup>۴</sup> بغیری رسد؟  
 بین تا زبانرا که گفتار داد  
 که بگشوده بر آسمان و زمیست  
 گر این در نکردی بروی تو باز<sup>۵</sup>؟  
 درین جود بنهاد و در وی سجود  
 محالست کز سر سجود آمدی  
 که باشند صندوق دل را کلید  
 کس از سر دل کی خبر داشتی؟  
 خبر کی رسیدی بسططان هوش؟  
 ترا سمع و ادراک<sup>۶</sup> داننده داد  
 ز سلطان بسططان خبر می‌برند  
 از آن درنگه کن که توفیق<sup>۷</sup> اوست  
 به نوباوه گل هم<sup>۸</sup> ز بستان شاه

۱- بطاعت. ۲- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۳- خیری. ۴- چو دیدی. ۵- نکردی برویت فراز. ۶- سمع دراك. فهم و ادراك. ۷- تقدیر. ۸- پتحنه نمر هم.

## حکایت



بتی دیدم از عاج در سومات  
چنان صورتش بسته تمثالگر  
ز هر ناحیت کاروانها روان  
طمع کرده رایان چین و چگل  
زبان آوران رفته از هر مکان  
فرو ماندم از کشف آن ماجرا  
مفی را که با من سر و کار بود  
بنرمی پرسیدم ای برهمن  
که مدهوش این ناتوان پیکرند  
نه نیروی دستش، نه رفتار پای  
نبینی که چشمانش از کهرباست؟  
برین گفتم<sup>۳</sup> آن دوست دشمن گرفت  
مغانرا خبر کرد و پیران دیر  
فتادند گبران پازند خوان  
چو آن راه کژ پیششان راست بود  
که مرد ارچه دانا و صاحب دلست  
فرو ماندم از چاره همچون غریق  
چو بینی که جاهل بکین اندرست  
مهین برهمن را ستودم بلند  
مرا نیز با نقش این بت خوشست  
بدیع آیدم صورتش<sup>۶</sup> در نظر

مرصع چو در جاهلیت منات  
که صورت نبندد از آن خوبتر  
بدیدار آن صورت بی روان  
چو سعدی وفا زان بت سنگدل<sup>۱</sup>  
تضرع کنان پیش آن بی زبان  
که حیی جمادی پرستد چرا؟  
نکو گوی و هم حجره و یار بود  
عجب دارم از کار این بقعه من  
مقید بچاه ضلالت درند<sup>۲</sup>  
ورش بفکنی بر نخیزد ز جای  
و فاجستن از سنگ چشمان خطاست  
چو آتش شد از خشم و درمن گرفت  
ندیدم در آن انجمن روی خیر  
چو سگ درمن از بهر آن استخوان  
ره راست در چشمشان کسژ نمود  
بنزدیک بی دانشان جاهلست  
برون از مدارا ندیدم طریق  
سلامت بتسلیم و لین اندرست  
که ای پیر تفسیر استا<sup>۴</sup> زند  
که شکلی خوش وقامت<sup>۵</sup> دلکشست  
ولیکن ز معنی ندارم خبر

۱- سخت دل. ۲- ضلال اندرند. ۳- گفتن. ۴- تفسیر و استاد. ۵- صورتی. ۶- بدیع آمد  
این صورتم.

که سالوك اين منزل عنقریب  
 تو دانی که فرزین این رقعہ‌ای  
 چه معنیست در صورت این صنم؟  
 عبادت بتقلید گمراهی است  
 برهن زشادی بر افروخت روی  
 سؤالت صوابست و فعلت جمیل  
 بسی چون تو گردیدم اندر سفر  
 جز این بت که هر صبح از اینجا که هست  
 و گر خواهی امشب همین جا بباش  
 شب آنجا بی‌ووم بفرمان پیر  
 شبی همچو روز قیامت دراز  
 کشیشان هرگز نیازده<sup>۴</sup> آب  
 مگر کرده بودم گناهی عظیم  
 همه شب درین قید غم مبتلا  
 که ناگه دهلزن فرو کوفت کوس  
 خطیب سیه‌پوش شب بی‌خلاف  
 فتاد آتش صبح در سوخته  
 تو گفتمی که در خطه زنگبار  
 مغان تبه رای ناشسته روی  
 کس از مرد در شهر و، از زن نماند  
 من از غصه رنجور و از خواب مست

بد از نیک کمتر<sup>۱</sup> شناسد غریب  
 نصیحتگر شاه این بقعه‌ای  
 که اول پرستند گانش منم  
 خنک رهرویرا که آگاهی است  
 پسندید و گفت ای پسندیده گوی<sup>۲</sup>  
 بمنزل رسد هر که جوید دلیل  
 بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر<sup>۳</sup>  
 برآرد بیسزدان دادار دست  
 که فردا شود سر این بر تو فاش  
 چو بیژن بچاه بلا در اسیر  
 مغان گردمن بی‌وضو در نماز  
 بغلها چو مردار در آفتاب  
 که بردم<sup>۵</sup> در این شب عذابی الیم  
 یکم دست بر دل یکی بر دعا  
 بخواند از فضای برهن خروس  
 بر آهخت شمشیر روز از غلاف  
 بیکدم جهانی شد<sup>۶</sup> افروخته  
 ز یک گوشه ناگه درآمد تبار  
 بدیر<sup>۷</sup> آمدند از درو دشت و کوی  
 در آن بتکده جای در زن<sup>۸</sup> نماند  
 که ناگه تمثال برداشت دست

۱- نادر. ۲- خوی. ۳- در یک نسخه قدیمی؛

بسی چون تو گردیدم اندر بلاد

بتان دیده‌ام بی‌خبر چون جماد

۴- نیاورده. ۵- بود. ۶- جهان شد بر. ۷- پدید. ۸- ارن.



بیکبار از ایشان برآمد خروش  
 چو بتخانه خالی شد از انجمن  
 که دانم ترا بیش مشکل نماید  
 چو دیدم که جهل اندرو محکمست  
 نیارستم از حق دگر هیچ گفت  
 چو بینی زبردست را زور دست  
 زمانی بسالوس گریان شدم  
 بگریه دل کافران کرد میل  
 دویدند خدمت کنان سوی من  
 شدم عذر گویان بر شخص عاج  
 بتک را یکی بوسه دادم بدست  
 بتقلید کافر شدم روز چند  
 چو دیدم که در دیر گشتم امین  
 در دیر محکم ببستم شبی  
 نگه کردم از زیر تخت و زبر  
 پس پرده مطرانی آذر پرست  
 بفورم در آن حال معلوم شد  
 که ناچار چون در کشد ریسمان  
 برهن شد از روی من شرمسار  
 بتازید و من در پیش تاختم  
 که دانستم از زنده آن برهن  
 پسندد که از من برآید دمار  
 چو از کار مفسد خبر یافتی  
 که گر زنده اش مانی، آن بی هنر

تو گفتی که دریا برآمد بجوش  
 برهن نگه کرد خندان بمن  
 حقیقت عیان گشت و باطل نماید  
 خیال محال اندرو مدغمست  
 که حق زاهل باطل نباید نهفت  
 نه مردی بود پنجه خود شکست  
 که من ز آنچه گفتم پشیمان شدم  
 عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل  
 بعزت گرفتند بازوی من  
 بکرسی زر کوفت بر تخت ساج  
 که لعنت برو باد و بر بت پرست  
 برهن شدم در مقالات زند  
 نگنجیدم از خرمی در زمین  
 دویدم چپ و راست چون عقربی  
 یکی پرده دیدم مکمل بزر  
 مجاور سر ریسمانی بدست  
 چو داود گاهن بر او موم شد  
 برآرد صنم دست فریاد خوان  
 که شنعت بود بخیه بر روی کار  
 نگونش بچاهی در انداختم  
 بماند، کند سعی در خون من  
 مبادا که رازش کنم آشکار  
 ز دستش برآور چو دریافتی  
 نخواهد ترا زندگانی دگر

و گر سر بخدمت نهد بر درت  
 فریبنده را پای در پی منه  
 تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث  
 چو دیدم که غوغایی انگیختم  
 چو اندر نیستانی آتش زدی  
 مکش بچه مار مردم گزای  
 چو زنبورخانه بیاشسوفتی  
 بچابکتر از خود مینداز تیر  
 در اوراق سعدی چنین پند نیست  
 بهند آمدم بعد از آن رستخیز  
 از آن جمله سختی که بر من گذشت  
 در اقبال و تأیید بوبکر سعد  
 ز جور فلک دادخواه آمدم  
 دعاگوی این دولتم بنده وار  
 که مرهم نهادم نه در خورد ریش  
 کی این شکر نعمت بجای آورم  
 فرج یافتم بعد از آن بندها  
 یکی آنکه هر گه که دست نیاز  
 بیاد آید آن لعبت چینیم  
 بدانم که دستی که برداشتم  
 نه صاحب دلان دست بر می کشند  
 در خیر بازست و طاعت، ولیک  
 همینست مانع که در بارگاه  
 کلید قدر نیست در دست کس

اگر دست یابد ببرد سرت  
 چو رفتی و دیدی امانش مده  
 که از مرده دیگر نیاید حدیث  
 رها کردم آن بوم و بگریختم  
 ز شیران پرهیز اگر بخردی  
 چو کشتی در آن خانه دیگر میای  
 گریز از محلت که گرم اوفتی  
 چو افتاد، دامن بدنجان بگیر  
 که چون پای دیوار کنندی مایست  
 وز آنجا براه یمن تا حجیز  
 دهانم جز امروز شیرین نگشت  
 که مادر نزاید چنو قبل و بعد  
 درین سایه گستر پناه آمدم  
 خدایا تو این سایه پاینده دار  
 که در خورد اکرام و انعام خویش  
 و گر پای گردد بخدمت سرم؟  
 هنوزم بگوشست آن پندها  
 بر آرم بدرگاه دانای راز  
 کند خاک در چشم خود بینیم  
 بنیروی خود بر نیفراشتم  
 که سر رشته از غیب در می کشند  
 نه هر کس تواناست بر فعل نیک  
 نشاید شدن جز بفرمان شاه  
 توانای مطلق خداست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست  
 چو در غیب نیکو نهادت سرشت  
 ز زنبور کرد این حلاوت پدید  
 چو خواهد که ملك تو ویران کند  
 و گر باشدش بر تو بخشایشی  
 تکبر مکن بر ره راستی  
 سخن سودمندست اگر بشنوی  
 مقامی بیابسی گرت ره دهند  
 ولیکن نباید که تنها نخوری  
 فرستی مگر رحمتی در پیم  
 ترا نیست منت خداوند راست<sup>۱</sup>  
 نیاید ز خوی تو کردار زشت  
 همانکس که در مار زهر آفرید  
 نخست از تو خلقی پریشان کند  
 رساند بخلق از تو آسایشی  
 که دستت گرفتند و برخاستی  
 بمردان رسی گر طریقت روی  
 که بر خوان عزت سماعت نهند  
 ز درویش درمنده<sup>۲</sup> یادآوری  
 که بر کرده خویش واثق نیم

۱- ترا نیست قدرت خداوند راست

۱- پس ای بنده تو بندگی کن بر راست

۲- دريك نسخه قدیمی؛ زسعدی بیچاره.





چو بلبل سرايان چو گل تازه روی  
 جهانديده پيرى زما برکنار  
 چو فندق دهان از سخن بسته بود  
 جوانى فرا رفت کای پير مرد  
 يکى سر بر آرزو از گريبان غم  
 بر آورد سر سالخورد از نهفت  
 چو باد صبا بر گلستان وزد  
 چمد تا جوانست و سر سبز خويد  
 بهاران که بيد<sup>۱</sup> آورد بيد مشک  
 نزويد مرا با جوانان چميد  
 بقيد اندرم جره بازی که بود  
 شما راست نوبت بر اين خوان نشست  
 چو بر سر نشست از بزرگى<sup>۲</sup> غبار  
 مرا برف باريده بر پر زاغ  
 کند جلوه طاوس صاحب جمال  
 مرا غله تنگ اندر آمد درو  
 گلستان ما را طراوت گذشت  
 مرا تکیه جان پدر بر عصاست  
 مسلم جوان راست بر پای جست  
 گل سرخ رويم نگر ز<sup>۳</sup> ناب  
 هوس پختن از كودك ناتممام  
 مرا می ببايد چو طفلان گريست

ز شوخی در افکنده غلغل بکوی  
 ز دور فلک لیل مویش نهار  
 نه چون مالبا از خنده چون پسته بود  
 چه در کنج حسرت نشینی بدرد؟  
 بس آرام دل با جوانان بچم  
 جوابش نگر تا چه پیرانه گفت  
 چمیدن درخت جوان را سزد  
 شکسته شود چون بزردی رسید  
 بریزد درخت کهن<sup>۲</sup> برگ خشک  
 که بر عارضم صبح پیری دمید  
 دمادم سر رشته خواهد ربود  
 که ما از تنعم بشستیم دست  
 دگر چشم عیش جوانی مدار  
 نشاید چو بلبل تماشای باغ  
 چه می خواهی از باز بر کنده بال؟  
 شما را کنون می دمد سبزه نو  
 که گل دسته بندد چو پژمرده گشت؟  
 دگر تکیه بر زندگانی خطاست  
 که پیران برند استعانت بدست  
 فرو رفت، چون زرد شد آفتاب  
 چنان زشت نبود که از پیر خام  
 ز شرم گناهان، نه طفلانه زیست

۱- باد، مشک. ۲- گشن. ۳- سفیدی، چو بر سر نشست ز پیری. ۴- زرد.

نکو گفت لقمان که نازیستن  
هم از بامدادان در کلبه بست  
جوان تا رساند سیاهی بنور  
به از سالها بر خطا زیستن  
به از سود و سرمایه دادن ز دست  
برد پیر مسکین سیاهی بگور

### حکایت

کهن سالی<sup>۱</sup> آمد بنزد طبیب  
که دستم بهرگ بر نه‌ای نیکرای  
بدان ماند این قیامت خفته‌ام  
برو<sup>۲</sup> گفت دست از جهان در گسل  
نشاط جوانی ز پیران مجوی  
اگر در جوانی زدی دست و پای  
چو دوران عمر از چهل در گذشت  
نشاط از من آنکه رمیدن گرفت  
بباید هوس کردن از سر بدر  
بسبزه<sup>۳</sup> کجا تازه گردد دلم  
تفرج کنان در هوا و هوس  
کسانی که دیگر بغیب اندرند  
دریغا که فصل<sup>۵</sup> جوانی برفت  
دریغا چنان روح پرور زمان  
ز سودای آن پوشم و این خورم  
دریغا که مشغول باطل شدیم  
چه خوش گفت با کودک آموزگار

ز نالیدنش تا بمردن قریب  
که پایم همی بر نیاید ز جای  
که گویی بگل در فرو رفته‌ام  
که پایت قیامت بر آید ز گل  
که آب روان باز ناید بجوی  
در ایام پیری بهش باش و رای  
مزن دست و پا کآبت از سر گذشت  
که شامم سپیده دمیدن گرفت  
که دور هوسبازی آمد بسر  
که سبزه<sup>۳</sup> بخواهد دمید از گلم  
گذشتیم بر<sup>۴</sup> خاک بسیار کس  
بیایند و بر خاک ما بگذرند  
بله‌و و لعب زندگانی برفت  
که بگذشت بر ما چو برق یمان  
نپرداختم تا غم دین خورم  
ز حق دور<sup>۶</sup> ماندیم و غافل شدیم  
که کاری نکردیم و شد روزگار

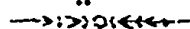
۱- پیری. ۲- بدو. ۳- سبزی. ۴- در. ۵- دور. ۶- باز.



\* \* \*

جوانا ره طاعت امروز گیر  
 فراغ دلت هست و نیروی تن  
 قضا روزگاری ز من در ربود  
 من آن روز را قدر نشناختم  
 چه کوشش کند پیر خسر زیر بار؟  
 شکسته قدح ور ببندند چست  
 کنون کاوفتادات بغفلت ز دست  
 که گفتت بجیحون درانداز تن؟  
 بغفلت بسدای ز دست آب پاک  
 چو از چابکان در دویدن گرو  
 گر آن باد پایان برفتند تیز  
 که فردا جوانی نیاید ز پیرا  
 چو میدان فراخست گویی بز  
 که هر روزی از وی شبی قدر<sup>۱</sup> بود  
 بدانستم اکنون که درباختم  
 تو می رو که بر باد پایی سوار  
 نیاورد خواهد بهای درست  
 طریقی ندارد مگر باز بست  
 چو افتاد، هم دست و پایی بز  
 چه چاره کنون جز تیمم بخاک؟  
 نبردی هم افتان و خیزان برو  
 تو بی دست و پای از نشستن بخیز

### حکایت



شبی خوابم اندر بیابان فید  
 شتربانی آمد بهول و ستیز  
 مگر دل نهادی بمردن ز پس  
 مرا هم چو تو خواب خوش در سرست  
 تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل  
 فرو کوفت طبل شتر ساروان  
 فرو بست پای دویدن بقید  
 زمام شتر بر سرم زد که خیز  
 که بر می نخیزی ببانگ جرس؟  
 ولیکن بیابان بپیش اندرست  
 نخیزی، دگر کی رسی در سبیل؟  
 بمنزل رسید اول کاروان

۱- در بعضی نسخه‌ها این دوبیت در اینجا است:

الا ای خردمند بسیار هوش  
 اگر هوشمندی بمن دار گوش  
 بلند آسمان زیر پای آوری  
 اگر بند سعدی بجای آوری

۲- باتفاق نسخه‌های قدیم، شبی قدر. در نسخه‌های تازه، شب قدر.



خنك هوشياران فرخنده بخت  
 بـره خفتگان تا برآرند سر  
 سبق برد رهرو که برخاست زود  
 یکی در بهاران بيفشانده جو  
 کنون باید ای خفته بیدار بود  
 چو شيبت در آمد<sup>۱</sup> بروی شباب  
 من آن روز برکندم از عمر امید  
 درینا که بهگذشت عمر عزیز  
 گذشت آنچه در ناصوابی گذشت  
 کنون وقت تخمست اگر پروری  
 بشهر قیامت مرو تنگدست  
 گرت چشم عقلست تدبیر گور  
 بمایه توان ای پسر سود کرد  
 کنون کوش کآب از کمردر گذشت  
 کنونت که چشمست اشکی ببار  
 نه پیوسته باشد روان در بدن  
 کنون بایدت عذر تقصیر گفت  
 ز داندگان بشنو امروز قول  
 غنیمت شمار این گرامی نفس  
 مکن عمر ضایع بافسوس و حیف

که پیش از دهلزن بسازند رخت  
 نبینند ره رفتگان را اثر  
 پس از نقل بیدار بودن چه سود؟  
 چه گندم ستاند بوقت درو؟  
 چو مرگگ اندر آرد ز خوابت چه سود؟  
 شبت روز شد دیده برکن ز خواب  
 که افتادم اندر سیاهی سپید  
 بخواهد گذشت این دمی چند نیز  
 و این نیز هم در نیابی گذشت  
 گسر امید داری که خرمن بری<sup>۲</sup>  
 که وجهی ندارد بحسرت نشست  
 کنون کن، که چشمت نخوردست مور  
 چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد؟  
 نه وقتی که سیلابت<sup>۳</sup> از سر گذشت  
 زبان در دهانست عذری بیار  
 نه همواره گردد زبان در دهن  
 نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت<sup>۴</sup>  
 که فردا نکیرت بپرسد بهسول  
 که بی مسرغ قیمت ندارد قفس  
 که فرصت عزیزست والوقت سیف

۱- چوشیب اندر آید. ۲- امیدواری کز او برخوردار. ۳- نه آنکه که سیلاب. ۴- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.



## حکایت

—•••••—

قضا زنده‌ای را رگ جان برید  
 چنین گفت بیننده‌ای تیز هوش  
 ز دست شما مرده بر خویشتن  
 که چندین ز تیمار و دردم مپیچ  
 فراموش کردی مگر مرگ خویش  
 محقق که بر مرده ریزد گلش  
 ز هجران طفلی که در خاک رفت  
 تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک  
 کنون باید این مرغ را پای بست  
 نشستی بجای دگر کس بسی  
 اگر پهلووانی و گر تیغزن  
 خر وحش اگر بگسلاند کمند  
 ترا نیز چندان بود دست زور  
 منه دل برین سالخورده مکان  
 چو دی رفت و فردا نیامد بدست

دگر کس بمرگش گریبان درید  
 چو فریاد وزاری رسیدش بگوش  
 گرش دست بودی دریدی کفن  
 که روزی دوپیش از تو کردم بسیج  
 که مرگ منت ناتوان کرد و ریش  
 نه بروی، که بر خود بسوزد دلش  
 چه نالی که پاک آمد و پاک رفت  
 که ننگست<sup>۱</sup> ناپاک رفتن بخاک  
 نه آنکه که سر رشته بردت ز دست  
 نشیند بجای تو دیگر کسی  
 نخواهی بدر بردن الا کفن  
 چو در ریگ ماند شود پای بند  
 که پایت نرفتست در ریگ گور  
 که گنبد نپاید بر او گردگان  
 حساب از همین یکنفس کن که هست

## حکایت

—•••••—

فرو رفت جسم را یکی نازنین  
 بدخمه در آمد پس از چند روز  
 چو پوسیده دیدش حریر<sup>۲</sup> کفن

کفن کرد چون کرمش ابریشمین  
 که بر وی بگرید بزاری و سوز  
 بفکرت چنین گفت با خویشتن

۱- زشتست. ۲- حریرین، حریری.

من از کرم برکنده بودم بزور  
 درین باغ سروی نیامد بلند  
 قضا نقش یوسف جمالی نکرد  
 دو بیتم جگر کرد روزی کباب  
 درینا که بی ما بسی روزگار  
 بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت  
 بکنندند ازو باز کرمان گور  
 که باد اجل بیخش از بن نکند  
 که ماهی گورش چو یونس نخورد  
 که می گفت گوینده ای با رباب  
 بروید گل و بشکفد نو بهار  
 بر آید که ما خاک باشیم و خشت

### حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست  
 سر هوشمندش چنان خیره کرد  
 همه شب در اندیشه کاین گنج و مال  
 دگر قامت عجزم از بهر خواست  
 سرایی کنم پای بستش رخام  
 یکی حجره خاص از پی دوستان  
 بفرسودم از رقعہ بر رقعہ دوخت  
 دگر زیردستان پزندم خورش  
 بسختی بکشت این نمند بستم  
 خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ  
 فراغ مناجات و رازش نماند  
 بصحرا بر آمد سر از عشوه مست  
 یکی بر سر گور گل می سرشت  
 باندیشه لختی فرو رفت پیر  
 فتادش یکی خشت زرین بدست  
 که سودا دل روشنش تیره کرد  
 در او تا زیم ره نیابد زوال  
 نباید بر کس دوتا کرد و راست  
 درختان سقفش همه عود خام  
 در حجره اندر سرا بوستان  
 تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت  
 براحتم دهم روح را پرورش  
 روم زین سپس عبقری گستم  
 بمغزش فرو برده خرچنگک چنگک  
 خور و خواب و ذکر و نمازش نماند  
 که جایی نبودش قرار نشست  
 که حاصل کند زان گل گور خشت  
 که ای نفس کوتاه نظر پند گیر



چه بندی درین خشت زرین دلت  
 طمع را نه چندان دهانست باز  
 بدار ای فرومایه زین خشت دست  
 تو غافل در اندیشه سود و مال  
 غبار هوا چشم عقلت بدوخت  
 بکن سرمه غفلت از چشم پاک  
 که یکروز خشتی کنند از گلت؟  
 که بازش نشیند بیک لقمه آز  
 که جیحون نشاید بیک خشت بست  
 که سرمایه عمر شد پایمال  
 سموم هوس کشت عمرت بسوخت  
 که فردا شوی سرمه در چشم خاک

### حکایت



میان دو تن دشمنی بود و جنگ  
 ز دیدار هم تا بحدی رمان  
 یکی را اجل در سر آورد جیش  
 بداندیشوی را درون شادگشت  
 شبستان گورش در اندوده دید  
 خرامان ببالینش آمد فراز  
 خوشا وقت مجموع آنکس که اوست  
 پس از مرگ آنکس نباید گریست  
 ز روی عداوت ببازوی زور  
 سر تاجور دیدش اندر مغاک  
 وجودش گرفتار زندان گور  
 چنان تنگش آکنده خاک استخوان  
 ز دور فلک بسدر رویش هلال  
 کف دست و سر پنجه زورمند  
 چنانش بر و رحمت آمد ز دل  
 سراز کبر بر یکدگر چون پلنگ  
 که بر هر دو تنگ آمدی آسمان  
 سر آمد بر او روز گاران عیش  
 بگورش پس از مدتی بر گذشت  
 که وقتی سرایش زر اندوده دید  
 همی گفت با خود لب از خنده باز  
 پس از مرگ دشمن در آغوش دوست  
 که روزی پس از مرگ دشمن بزیست  
 یکی تخته بر کندش از روی گور  
 دو چشم جهان بینش آکنده خاک  
 تنش طعمه کرم و تاراج مور  
 که از عجاج بر توتیا سرمه دان  
 ز جور زمان سرو قدش خلال  
 جدا کرده ایام بندش ز بند  
 که بسرشت بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت  
مکن شادمانی بمرگ کسی  
شنید این سخن عارفی هوشیار  
عجب گر تو رحمت نیاری بر او  
تن ما شود نیز روزی چنان  
مگر در دل دوست رحم آیدم  
بجایی رسد کار سر دیر و زود  
زدم تیشه یکروز بر تل خاک  
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر  
بفرمود بر سنگ گورش نبشت  
که دهرت نماند پس از وی بسی  
بنالید کای قادر کردگار  
که بگریست دشمن بزاری بر او  
که بر وی بسوزد دل دشمنان  
چو بیند که دشمن ببخشایدم  
که گویی درو دیده هرگز نبود  
بگوش آمدم ناله‌ای دردناک  
که چشم و بنا گوش و رویست و سر

## حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر  
بر آمد یکی سهمگن باد و گرد  
بهره بر یکی دختر خانه بود  
پدر گفتش ای نازنین چهر من  
نه چندان نشیند درین دیده خاک  
برین خاک چندان صبا بگذرد  
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور  
اجل ناگهت بگسلانند رکیب  
پی کاروانی گرفتم سحر  
که بر چشم مردم جهان تیره کرد  
بمعجز غبار از پدر می زدود  
که داری دل آشفته<sup>۱</sup> مهر من  
که بازش بمعجز توان کرد پاک<sup>۲</sup>  
که هر ذره از ما بجایی برد  
دوان می برد تا بسر<sup>۳</sup> شیب گور  
عنان باز نتوان گرفت از نشیب

\*\*\*

خبرداری ای استخوانی<sup>۴</sup> قفس که جان تو مرغیست نامش نفس

۱- که شوریده دل داری از. ۲- در بعضی نسخ چنین است:

نه چندان نشیند درین دیده گرد که بازش بمعجز توان پاک کرد

۳- سر. ۴- استخوان.



چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید  
نگه دار فرصت که عالم دمیست  
سکندر که بر عالمی حکم داشت  
میسر نبودش کزو عالمی  
برفتند و هر کس درود آنچه کشت  
چرا دل برین کاروانگه نهم  
پس از ما همین گل دهد بوستان  
دل اندر دلارام دنیا میند  
چو در خاکدان لحد خفت مرد  
سر از جیب غفلت بر آور کنون  
نه چون خواهی آمد بشیراز در  
پس ای خاکسار گنه عن قریب  
بران از دو سر چشمه دیده جوی

دگر ره نگرده بسعی تو صید  
دمی پیش دانا به از عالمیست  
در آندم که بگذشت و عالم<sup>۱</sup> گذاشت  
ستانند و مهلت دهندش دمی  
نماند بجز نام نیکو و زشت  
که یاران برفتند و ما بر رهیم  
نشینند با یکدگر دوستان  
که ننشست با کس که دل بر نکند  
قیامت بیفشاند از موی گرد  
که فردا نماند بحسرت نگون<sup>۲</sup>  
سر و تن بشویی ز گرد سفر  
سفر کرد خواهی بشهری غریب<sup>۳</sup>  
ور آلاشی داری<sup>۴</sup> از خود بشوی

### حکایت



ز عهد پدر یادم آمده<sup>۵</sup> همی  
که در خریدیم<sup>۶</sup> لوح و دفتر خرید  
بدر کرد ناگاه یکی مشتری  
چو شناسد انگشتی طفل خرد  
تو هم قیمت عمر شناختی  
قیامت که نیکان بر اعلا<sup>۷</sup> رسند

که باران رحمت برو هر دمی  
ز بهرم یکی خاتم زر خرید  
بخرمایی از دستم انگشتی  
بشیرینی از وی توانند برد  
که در عیش شیرین برانداختی  
ز قعر ثری بر ثریا رسند

۱- می رفت عالم. ۲- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۳- شهر غریب. ۴- دانی. ۵- یاد دار. ۶- طفلیم. ۷- باعلی.

که گردت بر آید عملهای خویش  
 که در روی نیکان شوی شرمسار  
 اولوالعزم را تن بلرزد ز هول  
 تو عذر گنه را چه داری بیا؟  
 ز مردان ناپارسا بگذرند  
 که باشد زنان را قبول از تو بیش؟  
 ز طاعت بدارند گه گاه دست  
 رو ای کم ز زن<sup>۲</sup> لاف مردی مزین  
 بین تا چه گفتند پیشینان<sup>۳</sup>  
 چه مردی بود کز زنی کم بود؟  
 بایام دشمن قوی کرده گیر  
 چو پرورده شد خواجه بر<sup>۵</sup> هم درید  
 زبان آوری در<sup>۶</sup> سرش رفت و گفت  
 ندانی که ناچار زخمش خوری  
 کز اینان نیاید بجز کار بد؟  
 که ترسم شود طعن<sup>۷</sup> ابلیس راست  
 خدایش بینداخت<sup>۸</sup> از بهر ما  
 که با او بصلحیم و با حق بجننگ  
 چو در روی دشمن بود روی تو  
 نباید که فرمان دشمن بری  
 که دشمن گزیند بهمخانگی

ترا خود بماند سر از ننگ پیش  
 برادر، ز کار بدان شرم دار  
 در آن روز کز فعل پرسند و قول  
 بجایی که دهشت خورند<sup>۱</sup> انبیا  
 زنانی که طاعت بر غبت برند  
 ترا شرم ناید ز مردی خویش  
 زنان را بعذری معین که هست  
 تو بی عذر یکسو نشینی چو زن  
 مرا خود مبین ای عجب در میان  
 چو از راستی بگذری<sup>۴</sup> خم بود  
 بناز و طرب نفس پرورده گیر  
 یکی بچه گرگ می پرورید  
 چو بر پهلوی جان سپردن بخت  
 تو دشمن چنین نازنین پروری  
 نه ابلیس در حق ما طعنه زد  
 فغان از بدیها که در نفس ماست  
 چو ملعون پسند آمدش قهر ما  
 کجا سر بر آریم ازین عار و ننگ  
 نظر دوست نادر کند سوی تو  
 گرت دوست باید کزو بر خوری  
 روا دارد از دوست بیگانگی

۱- برند. ۲- کمزن و.

۳- مرا خود چه باشد زبان آوری چنین گفت شاه سخن عنصری

۴- بگذرد. ۵- در. ۶- پر. ۷- ظن. ۸- براندازد.

ندانی که کمتر نهد دوست پای      چو بیند که دشمن بود درسرای  
بسیم سیه تا چه خواهی خرید      که خواهی دل از مهر یوسف بریدی؟

### حکایت

—>>>❁<<<—

یکی برد با پادشاهی ستیز      بدشمن سپردش که خونس بریز  
گرفتار در دست آن کینه توز      همی گفت هر دم بزاری و سوز  
اگر دوست بر خود نیاز دمی      کسی از دست دشمن جفا بر دمی؟  
بتا جور دشمن بدردش پوست      رفیقی که بر خود بیازرد دوست  
تو از دوست گر عاقلی برمگرد      که دشمن نیارد نگه در تو کرد  
تو با دوست یکدل شو و یکسخن      که خود بیخ دشمن بر آید ز بن<sup>۲</sup>  
نپندارم این زشت نامی نکوست      بخشنودی دشمن آزار دوست

### حکایت

—>>>❁<<<—

یکی مال مردم بتلیس خورد      چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد  
چنین گفتش ابلیس اندر رهی      که هرگز ندیدم چنین ابلهی  
ترا با منست ای فلان آشتی      بجنگم چرا گردن افراشتی؟  
دریغست فرموده دیو زشت      که دست ملک بر تو خواهد نوشت  
رواداری از جهل و ناباکیت      که پاکان نویسند ناباکیت  
طریقی بدست آر و صلحی بجوی      شفיעی برانگیز و عذری بگوی  
که يك لحظه صورت نبندد امان      چو پیمانہ پر شد بدور زمان  
و گر دست قدرت<sup>۳</sup> نداری بکار      چو بیچارگان دست زاری بر آر

۱- باخود. ۲- از این بیت تا بیت: «دریغست فرموده دیو زشت...» در بعضی از نسخه‌ها نیست.

۳- قوت.



گرت رفت از اندازه بیرون بدی  
 فرا شو چو بینی در<sup>۲</sup> صلح باز  
 مرو زیر بار گنه ای پسر  
 پی نیکمردان بیاید شتافت  
 ولیکن تو دنبال دیو خسی  
 پیمبر کسی را شفاعتگرست  
 ره راست رو تا بمنزل رسی  
 چو گاوی که عصار چشمش بیست

چو گفتی<sup>۱</sup> که بد رفت نیک آمدی  
 که ناگه در توبه گردد فراز  
 که حمال عاجز بود در سفر  
 که هرک این سعادت طلب کرد یافت  
 ندانم که در صالحان چون<sup>۳</sup> رسی  
 که بر جاده<sup>۴</sup> شرع پیغمبرست  
 تو بر ره نه‌ای زین قبل<sup>۴</sup> واپسی  
 دوان تا شب<sup>۵</sup> شب هم آنجا که هست<sup>۶</sup>

\*\*\*

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت  
 یکی زجر<sup>۸</sup> کردش که تبت یداک  
 مرا رقتی در دل آمد بر این  
 در آن جای پاکان امیدوار  
 بهشت آن ستاند که طاعت برد  
 مکن، دامن از گرد زلت بشوی  
 مگو مرغ دولت ز قیدم<sup>۹</sup> بجست  
 و گر دیر شد گرم روباش و چست  
 هنوزت اجل دست خواهش نبست  
 مخسب ای گنه کارخوش<sup>۱۰</sup> خفته خیز  
 چو حکم ضرورت بود کابروی  
 ور آبت نماند شفیع آر پیش  
 بقهر ار براند خدای از درم

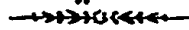
ز بخت نگون بود<sup>۷</sup> اندر شگفت  
 مرو دامن آلوده بر جای پاک  
 که پاکست و خرم بهشت برین  
 گل آلوده<sup>۷</sup> معصیت را چه کار؟  
 کرا نقد باید بضاعت برد  
 که ناگه ز بالا بیندند جوی  
 هنوزش سر رشته داری بدست  
 ز دیر آمدن غم ندارد درست  
 برآور بدرگاه دادار دست  
 بعدر گناه آب چشمی بریز  
 بریزند بساری برین خاک کوی  
 کسی را که هست آبروی از توبیش  
 روان بزرگان شفیع آورم

۱- دانی. ۲- ره. ۳- کی. ۴- سپس. ۵- تاشب و. ۶- چهار بیت بعد در بعضی از نسخ نیست. ۷- نگون طالع. ۸- منع. ۹- اگر مرغ دولت ز قیدت. ۱۰- کرده.



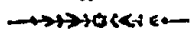


### حکایت



همی یادم آید ز عهد صغر  
 بیسازبچه مشغول مردم شدم  
 بر آوردم از هول و دهشت<sup>۱</sup> خروش  
 که ای شوخ چشم آخرت چندبار  
 بتنها نداند شدن طفل خرد  
 تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر  
 مکن با فرومایه مردم نشست  
 بفتراک پاکان در آویز چنگ  
 مریدان بقوت ز طفلان کم اند  
 بیاموز رفتار از آن طفل خرد  
 ز زنجیر ناپارسایان برست  
 اگر حاجتی داری این<sup>۲</sup> حلقه گیر  
 برو خوشه چین باش سعدی صفت  
 الا ای مقیمان محراب انس  
 متابید روی از گدایان خیل  
 کنون با خرد باید انباز گشت  
 که عیدی برون آدمم با پدر  
 در آشوب<sup>۱</sup> خلق از پدر گم شدم  
 پدر ناگهانم بمالید گوش  
 بگفتم که دستم ز دامن مدار  
 که مشکل توان<sup>۳</sup> راه نادیده برد  
 برو دامن راه دانسان<sup>۴</sup> بگیر  
 چو کردی، زهبت فروشوی دست  
 که عارف ندارد ز دریوزه ننگ  
 مشایخ چو دیوار مستحکم اند  
 که چون استعانت بس دیوار برد  
 که در حلقه<sup>۵</sup> پارسایان نشست  
 که سلطان ندارد ازین در<sup>۶</sup> گزیر  
 که گرد آوری خرمن معرفت<sup>۷</sup>  
 که فردا نشینید بر خوان قدس  
 که صاحب مروت نراند طفیل  
 که فردا نمازد ره باز گشت

### حکایت



یکی غله مرداد مه توده کرد  
 شبی مست شد آتشی بر فروخت  
 ز تیمار دئی خاطر آسوده کرد  
 نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

۱- بنوغای. ۲- بی قراری. ۳- که نتواند او. ۴- نیکمردان. ۵- آن. ۶- ره. ۷- در  
 بیشتر نسخه‌ها سه بیت بعد نیست.

دگر روز در خوشه چینی<sup>۱</sup> نشست  
 چو سر گشته دیدند درویش را  
 نخواهی که باشی چنین تیره روز  
 گر از دست شد عمرت اندر بدی  
 که یکجو ز خرمن نماندش بدست  
 یکی گفت پرورده خویش را  
 بدیوانگی خرمن خود مسوز  
 تو آنی که در خرمن آتش زدی  
 پس از خرمن خویشتن سوختن  
 مده خرمن نیکنامی بیاد  
 ازو نیکبختسان بگیرند پند  
 که سودی ندارد فغان زیر چوب  
 که فردا نماند خجل در برت

#### حکایت

—>>>:0:◀◀◀—

یکی متفق بود بر منکری  
 نشست از خجالت عرف کرده روی  
 گذر کرد بر روی نکو محضری  
 که آیا خجل گشتم از شیخ کوی؟  
 برو بر بشورید و گفت ای جوان  
 که حق حاضر و شرم داری<sup>۲</sup> زمن؟  
 برو جانب حق نگه دار و بس  
 که شرمت ز همسایگانست<sup>۴</sup> و خویش  
 نباید این سخن پیر<sup>۲</sup> روشن روان  
 نیاید همی شرمت از خویشتن  
 نیاسایی از جانب هیچکس  
 چنان شرم دار از خداوند خویش

#### حکایت

—>>>:0:◀◀◀—

زلیخا چو گشت از می عشق مست  
 چنان دیو شهوت رضا داده بود  
 بدامان یوسف در آویخت دست  
 که چون گرگ در یوسف افتاده بود

۱- چیدن. ۲- خبر یافتن دانای. ۳- شرمت آمد. ۴- همسایگان است.



بتی داشت بانوی مصر از رخام  
در آن لحظه رویش بپوشید و سر  
غم آلوده یوسف بکنجی نشست  
زلیخا دو دستش ببوسید و پای  
بسندان دلی روی درهم مکش  
روان گشتش ازدیده بر چهره جوی  
تو در روی سنگی شدی شرمناک  
چه سود از پشیمانی آید بکف  
شراب از پی سرخ روی خورند  
بعذر آوری خواهش امروز کن

\*\*\*

پلیدی کند گریه بر جای پاک  
تو آزادی از ناپسندیده‌ها  
براندیش از آن بنده‌ای و نیاز  
اگر باز گردد بصدق و نیاز  
بکین آوری با کسی بر ستیز  
کنون کرد باید عمل را حساب  
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد  
گر آینه از آه گردد سیاه  
بترس از گناهان خویش این نفس  
چو زشتمش نماید بپوشد بخاک  
نترسی که بر وی فتد دیده‌ها  
بزننجیر و بندش نیارند باز<sup>۳</sup>  
بزننجیر و بندش نیارند باز<sup>۴</sup>  
که از وی گزیرت بود یا گریز  
نه وقتی<sup>۵</sup> که منشور گردد کتاب  
که پیش از قیامت غم خود بخورد  
شود روشن آینه دل بآه  
که روز قیامت نترسی ز کس

۱- در يك نسخه قدیمی، بتندی مکن عیش بر خود نخوش.

۲- تو در روی سنگی شدی شرمسار

۳- مخفی، غایب. که درخواجه عاصی.

۴- اگر برنگردد بصدق و نیاز

۵- روزی.

مرا شرم ناید ز سروردگار؟

بزننجیر و بندش بیارند باز

## حکایت

—&gt;&gt;&gt;◀◀◀—

غریب آمدم در سواد حبش	دل از دهر فارغ سراز عیش خوش
به ره بر یکی دکه دیدم بلند	تنی چند مسکین برو پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس	بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شبروند	نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دست ستم	ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم؟
نیاورده عامل غش اندر میان	نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتت را فریبت زیر	زبان حسابت نگردد دلیر
نکو نام را کس نگیرد اسیر	بترس از خدا و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای	نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار	عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی	ز جاننداری افتد بخر بندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری	که گر باز مانی زدد کمتری

## حکایت

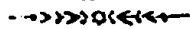
—&gt;&gt;&gt;◀◀◀—

یکی را بچوگان مه دامغان	بزد تا چو طبلش بر آمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت	برو پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گسر ببردی بر شحنه سوز	گناه آبرویش ببردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل	که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داورا بخواه	شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز از سر صلاح داری چه بیم؟	در عذر خواهان نبندد کریم



کریمی که آوردت از نیست هست  
 اگر بنده‌ای دست حاجت بر آر  
 نیامد برین در کسی عذرخواه  
 نریزد خدای آبروی کسی  
 عجب گـر بیفتی نگیرد دست  
 و گـر شرمسار آب حسرت ببار  
 که سیل ندامت نشستش گناه  
 که ریزد گناه آب چشمش بسی

### حکایت



بصنعا درم طفلی اندر گذشت  
 قضا نقش یوسف جمالی نکرد  
 درین باغ سروی نیامد بلند  
 نهالی بسی سال گردد درخت  
 عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت  
 بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر  
 ز سودا و آشفته‌گی بر قدش  
 ز هولم در آن جای تاریک و تنگ  
 چو باز آمدم زان تغیر بهوش  
 گرت وحشت آمد ز تاریک جای  
 شب گور خواهی منور چو روز  
 تن کارکن می بلرزد ز تب  
 گروهی فراوان طمع ظن برند  
 بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند  
 چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت؟  
 که ماهی گورش چو یونس نخورد  
 که باد اجل بیخس از بن نکند  
 ز بیخس بر آرد یکی باد سخت  
 که چندین گل اندام در خاک خفت  
 که کودک رود پاک و آلوده پیر  
 بر انداختم سنگی از سر قدش  
 بشورید حال و بگردید رنگ  
 ز فرزند دلبندم آمد بگوش  
 بهش باش و با روشنایی در آی  
 از اینجا چراغ عمل بر فروز  
 مبادا که نخلش نیارد رطب  
 که گندم نیفشانده خرمن برند  
 کسی برد خرمن که تخمی فشانند

## باب دهم

### در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل	که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در <sup>۱</sup> نبینی درخت	که بی برگ ماند ز سرمای سخت؟
برآرد تهی <sup>۲</sup> دستهای نیاز	ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست	که نومید گردد برآورده دست
قضا خلعتی نامدارش دهد	قدر میوه در آستینش نهد <sup>۳</sup>
همه طاعت آرند و مسکین نیاز	بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست	که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوند گارا نظر کن بجود	که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بنده خاکسار	بامید عفو خداوندگار
کریم برزق تو پرورده ایم	بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز	نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنبال کردی عزیز	بعقبی همین چشم داریم نیز

۱- می. ۲- بحق. ۳- در بعضی از نسخه‌ها بیت چنین است:

قضا خلعت نو بهارش دهد      قدر میوه‌ای در کنارش نهد

عزیز تو خواری تو بخشی و بس  
 خدایا بعزت که خوایم مکن  
 مسلط مکن چون منی بر سرم  
 بگیتی نباشد بتر زین بدی  
 مرا شرمساری ز روی تو بس  
 گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای  
 اگر تاج بخشی سرافرازم  
 تنم می‌بلرزد چو یاد آورم  
 که می‌گفت شوریده دلفکار  
 همی‌گفت با حق بزاری بسی  
 بلطفم بخوان و مران از درم  
 تودانی که مسکین و بیچاره‌ایم  
 نمی‌تازد این نفس سرکش چنان  
 که با نفس و شیطان برآید بزور؟  
 بمردان راهت که راهی بده  
 خدایا بذات خداوندیت  
 بلیک حجاج بیت‌الحرام  
 بتکبیر مردان شمشیر زن  
 بطاعات پیران آراسته  
 که ما را در آن ورطه یکنفس  
 امیدست از آنان که طاعت کنند  
 پساکان کز آلایشم دور دار  
 عزیز تو خواری نبیند ز کس  
 بذل گنه شرمسارم مکن  
 ز دست تو به گر عقوبت برم  
 جفا بردن از دست همچون خودی  
 دگر شرمسارم مکن پیش کس  
 سپهرم بود کمترین پایه‌ای  
 تو بردار تا کس نیندازدم  
 مناجات شوریده‌ای در حرم  
 الها ببخش و بذلم مدار  
 میفکن که دستم نگیرد کسی  
 ندارد بجز آستانت سرم  
 فرو مانده نفس اماره‌ایم  
 که عقلش تواند گرفتن عنان  
 مصاف پلنگان نیاید ز مور  
 وزین دشمنانم پناهی بده  
 باوصاف بیمثل و مانندیت  
 بمدفون یثرب علیه‌السلام  
 که مرد و غا را شمارند زن  
 بصدق جوانان نوخاسته  
 ز ننگ دو گفتن بفریاد رس  
 که بی‌طاعتان را شفاعت کنند  
 وگر زلتی رفت معذور دار

پیران پشت از عبادت دوتا  
 که چشم ز روی سعادت میند  
 چراغ یقینم فرا راه دار  
 بگردان ز نسا دیدنی دیده‌ام  
 من آن ذره‌ام در هوای تو نیست  
 ز خورشید لطف شعاعی بسم  
 بدی را نگه کن که بهتر کسست  
 مرا گر بگیری بانصاف و داد  
 خدایا بذلت مران از درم  
 ور از جهل غایب شدم روز چند  
 چه عذر آرم از ننگ تر دامنی  
 فقیرم بجرم گناه‌م مگیر  
 چرا باید از ضعف حالم گریست  
 خدایا بفغلت شکستیم عهد  
 چه بر خیزد از دست تدبیر ما؟  
 همه هر چه کردم تو بر هم زدی  
 نه من سر ز حکمت بدر می‌برم

ز شرم گنه دیده بر پشت پا  
 زبانم بوقت شهادت میند  
 ز بد کردنم دست کوتاه دار  
 مده دست بر ناپسندیده‌ام  
 وجود و عدم در ظلام یکبست  
 که جز در شعاعت نبیند کسم  
 گدارا ز شاه التفاتی بست  
 بنالم که لطفت؟ نه این وعده داد  
 که صورت نبندد دری دیگرم  
 کنون کامدم در برویم میند  
 مگر عجز پیش آورم کای غنی  
 غنی را ترحم بود بر فقیر  
 اگر من ضعیفم پناهم قویست  
 چه زور آورد با قضا دست جهد؟  
 همین نکته بس عذر تقصیر ما  
 چه قوت کند با خدایی خودی؟  
 که حکمت چنین می‌رود بر سرم

### حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند  
 نهن صورت خویش خود کرده‌ام  
 ترا با من از زشت رویم چه کار؟  
 جوابی بگفتش که حیران بماند  
 که عیبم شماری که بد کرده‌ام  
 نه آخر منم زشت و زیبا نگار





از آنم که بر سر نبشتی ز پیش  
تو دانایی آخر که قادر نیم  
گرم ره نمایی رسیدم بخیر  
جهان آفرین گسرنه یاری کند  
نه کم کردم<sup>۱</sup> ای بنده پرور نه بیش  
توانای مطلق تویی من کیس؟  
و گر گم کنی باز ماندم ز سیر  
کجا بنده پرهیزگاری کند

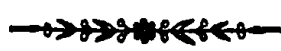
\*\*\*

چه خوش گفت درویش کوتاه دست  
گر او توبه بخشد بماند درست  
بحقت که چشمم ز باطل بدوز  
ز مسکینم روی در خاک رفت  
تو يك نوبت ای ابر رحمت ببار  
ز جرمم درین مملکت جاه نیست  
تو دانی ضمیر زبان بستگان  
که شب توبه کرد و سحر گه شکست  
که پیمان ما بی ثباتست و سست  
بنورت که فردا بنارم مسوز  
غبار گناهم بر افلاک رفت  
که در پیش باران نباید غبار  
ولیکن بملکی دگر راه نیست  
تو مرهم نهی بر دل خستگان

### حکایت

—۰۰۰>۰۰۰<—

منی در بروی از جهان بسته بود  
پس از چند سال آن نکوهیده کیش  
پای بست اندر با امید خیر  
که درمانده ام دست گیر ای صنم  
بزارید در خدمتش بارها  
بتی چون بر آرد مهمات کس  
بر آشفته گای پای بند ضلال  
مهمی که در پیش دارم بر آرد  
بتی را بخدمت میان بسته بود  
قضا حالتی صعبش آورد پیش  
بغلطید بیچاره بر خاک دیر  
بجان آمدم رحم کن بر تنم  
که هیچش بسامان نشد کارها  
که نتواند از خود براندن مگس؟  
بساطل پرستیدمت چند سال  
و گسرنه بخواهم ز پروردگار



هنوز از بت آلوده رویش بখاک  
 حقایق شناسی درین خیره شد  
 که سر گشته دون یزدان پرست<sup>۲</sup>  
 دل از کفر و دست از خیانت بشست  
 فرو رفت<sup>۳</sup> خاطر در این مشکلش  
 که پیش صنم پیر ناقص عقول  
 گر از در گه ما شود نیز رد  
 دل اندر صمد باید ایدوست بست  
 محالست اگر سر برین در نهی  
 خدایا مقصر بکار آمدیم  
 که کاش بر آورد یزدان پاک  
 سر<sup>۱</sup> وقت صافی بر او تیره شد  
 هنوزش سراز خمر بتخانه مست  
 خدایش بر آورد کامی که جست  
 که پیغامی آمد بگوش دلش  
 بسی گفت و قولش نیامد قبول  
 پس آنکه چه فرق از صنم تا صمد؟  
 که عاجز ترند از صنم هر که<sup>۴</sup> هست  
 که باز آیدت دست حاجت تهی  
 تهی دست و امیدوار آمدیم

### حکایت



شنیدم که مستی ز تاب نبید  
 بنالید بر آستان کرم  
 مؤذن گریبان گرفتش که هین  
 چه شایسته کردی که خواهی بهشت؟  
 بگفت این سخن پیر و بگریست مست  
 عجب داری از لطف پروردگار  
 ترا می نگویم که عذرم پذیر  
 همی شرم دارم ز لطف کریم  
 کسیرا که پیری در آرد ز پای  
 بمقصوره مسجدی در دوید  
 که یارب بفردوس اعلی برم  
 سگ و مسجد ای فارغ<sup>۵</sup> از عقل و دین  
 نمی زیدت ناز با روی زشت  
 که مستم بدار از من ای خواجه دست  
 که باشد گنه کاری امیدوار  
 در توبه بازست و حق دستگیر  
 که خوانم گنه پیش عفوش عظیم  
 چو دستش نگیری نخیزد ز جای

۱- همه. ۲- چون همه نسخه‌های قدیم یزدان پرست نوشته‌اند پس آنکه معنی مناسب ندارد  
 متابعت کردیم. بعضی نسخه‌های متأخر آتش پرست نوشته‌اند. ۳- رفته. ۴- چه. ۵- غافل.

من آنم ز پای اندر افتاده پیر  
نگویم بزرگی و جاهم ببخش  
اگر یاری اندک زلزل داند  
تو بینا و ما خائف از یکدگر  
بر آورده مردم ز بیرون خروش  
بنادانی ار بندگان سرکشند  
اگر جرم بخشی بمقدار جود  
و گر خشم گیری بقدر گناه  
گرم دست گیری بجایی رسم  
که زور آورد گر تو یاری دهی؟  
دو خواهند بودن بمحشر فریق  
عجب گر بود راهم از دست راست  
دلسم می دهد وقت این امید  
عجب دارم ار شرم دارد ز من  
نه یوسف که چندان بلا دید و بند  
گنه عفو کرد آل یعقوب را  
بکردار بدشان تنقید نکرد  
ز لطفت همین چشم داریم نیز  
کس از من<sup>۴</sup> سیه نامه تر دیده نیست  
جز این کاعتماد بیاری تست

خدایا بفضل خودم<sup>۱</sup> دست گیر  
فروماندگی و گناهم ببخش  
بنابخردی شهره گرداندم  
که تو پرده پوشی و ما پرده در  
تو بیننده<sup>۲</sup> در پرده و پرده پوش  
خداوند گاران قلم در کشند  
نماند گنهکاری اندر وجود  
بدوزخ فرست و ترازو مخواه  
و گر بفکنی برنگیرد کسم  
که گیرد چو تو رستگاری دهی؟  
ندانم کدامین<sup>۳</sup> دهندم طریق  
که از دست من جز کجی برنخواست  
که حق شرم دارد ز موی سپید  
که شرمم نمی آید از خویشتن  
چو حکمش روان گشت و قدرش بلاند  
که معنی بود صورت خوب را  
بضاعات مزجانشان رد نکرد  
بر این بی بضاعت ببخش ای عزیز  
که هیچم<sup>۵</sup> فعال پسندیده نیست  
امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید

خدایا ز عفوم مکن ناامید

۱- توأم. ۲- با بنده. ۳- کدامان. ۴- چو سعدی. ۵- هیچش.

